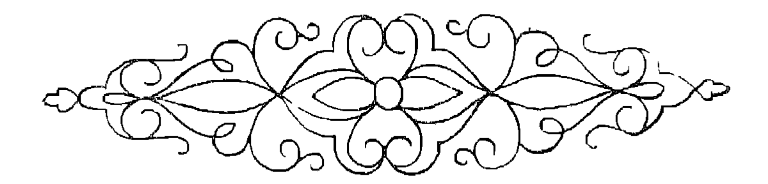
شاهین

اشعار منتخب

نشریات دولتی تاجیکستان
استالین آباد – ۱۹۵۹



سرسخن مختصر

محمد شمس‌الدین متخلص به شاهین از نمایانترین شاعران تاجیک است که در آخرهای عصر XIII و اول عصر XIV هجری (عصر XIX میلادی) حیات بسر برده است محصول گرایشهای ادبی او از جهت مضمون و شکل بدیعی در تاریخ ادبیات تا انقلابی ما سزاوار افتخار و احترام گردیده است

سخن حاکی طبع والای او،
صفا مظهر قلب دانای او!

شاهین شاعر و ناثر رنگین خیالیست که ایجادیات ادبی خودرا از پیروی و تضمین به اثرهای استادان بزرگ سخن بدیعی نظامی، سعدی، انوری و حافظ سر کرده همچون شاعر پیشقدم به اسلوب و عنعنه‌های معارف پروری گذشته است او از معاصران و همفکران احمد مخدوم دانش (۱۲۴۳—۱۳۱۵ هجری،۱۸۲۷—۱۸۹۷ میلادی) میباشد

ترتیب دهنده

نامزد فنهای فیلالوگی

خالق میرزازاده

محرر مسئول

محمدجان رحیمی

پدر شاهین، ملا امان کولابی اول به سمرقند آمده
دوران تحصیل میکند بعد از آن، او در همان وقتها در
زمان امیر حیدر منغیت (۱۲۱۵—۱۲۶۶ هجری، ۱۸۰۰—
۱۸۶۲ میلادی)، به بخارا آمده و بطور دائمی استقامت
میکند. ملا امان در مدرسه‌های بخارا به تحصیل خود
دوام داده، سپس چندین سال به مسجدی امامی میکند و
در آخرهای عمرش تعلقدار میشود. زوجه‌اش از نسلهای
خواجگان جویبار بخارا بوده است. شاهین در همین عائله،
در سال ۱۸۵۹ میلادی تولد میدارد. ملا امان (پدر شاهین)،
تخمین میرود که در سن ۸۷ سالگی وفات یافته است.
شاهین را که در وقت وفات پدر تخمینا ۱۰—۱۱ ساله
بود، شاعر و دانشمند مشهور صریر بخارائی به تربیت
مادی و معنوی خود میگیرد. به شاهین هنوز از سن جوانی
طبع شعر پیدا شده بود. او، بعد از مکتب ابتدائی، در
مدرسه‌های بخارا و در حضور صریر تحصیل علم را دوام
میدهد. شاهین شخص فوق‌العاده با استعداد بوده، در
اوان جوانی، در دورهٔ تحصیل و بعد از ختم تحصیل
مدرسه با شعرنویسی مشغول بود. شعرهای شاهین و شاعر
عالی طبع بودن او در بین خلق و خصوصاً صدائیان پیشقدم
آن دوره شهرت یافته و او سزاوار احترام عموم میگردد.
شاهین در فهمیدن و یافتن مضمون و معنیهای دقیق
خوش‌فهم و نکته‌سنج بود. او علمهای کلام، بدیع، معانی،
منطق، اشراق، حکمت طبیعی، فقه، تصوف و غیرهها را
که در تدریس میگذشتند، از خود نمود.
بعد از آن که شاهین در بخارا شهرت یافت، امیر

عبدالاحدخان او را (به تخمین می‌رود که در سال ۱۸۷۹ میلادی)
به خدمت ندیمی خود دعوت کرده‌است شاهین در سالهای
خدمت ندیمی دربار بودنش موافق عرف دربار چندین
قصیده به امیر و شعرهای به اشراف و اعیان معمول
شونده‌ای نوشته است ولی او در دوام این سالها بسی
بی‌عدالتی و دسیسه‌های دربار را دیده از آن روحش کاهید
و در این دوره با علامه‌های ترقی‌پروری احمد دانش شناسا
گردید و در جمعیتهٔ او دیدگاه نوی به ظهور آمد
گروهی از دانایان و شاعران به علم نظر نو و در
همین جمعیتهٔ احمد دانش بودند از گروه دوستان
نزدیک شاهین در خارج دربار الفتهای او در دوره
تحصیلاتش در مدرسه‌ها، ملابدرالله لطفی، طوری سرایی،
مضطرب، شهاب‌الدین و یار جملی دیگران بودند که
بیشترین وقتهای دورهٔ ملاچه‌گی و لحظه‌های طرب انگیز
زنده‌گانی او با آنها می‌گذشت ولی چنانکه از وقایع
سرگذشت شاهین معلوم میگردد، یک قسم اساسی
عمر او در دربار، در آزار حسدبران و در ناگواری
ملاباشداشیها گذشته است

از احمد مخدوم دانش، «نوادرالوقایع» به شاهین
تأثیر خارق‌العاده‌ای گذاشته است، در همین اثر،
قصیدهٔ مشهور شاهین در مدح احمد مخدوم دانش که در
این مجموعه مندرج است، بی‌شبهه بود شاهین در
قصیدهٔ مذکور به عنوان احمد دانش میگوید

دیدم «نوادر» تو را از صفحهٔ خیال
کردم وقایع حکمای گذشته حک

احمد دانش باشد، شاهین‌را برای شعرهای بلند صنعت
و حقیقت دوستدهٔ او بیحد دوست میداشت به شجاعت
شاعرانه و قوهٔ طبع بلندپرواز او تحسین میکرد.

از اینکه در بعضی تذکره‌ها در بارهٔ «غرور و تکبر»
شاهین سخن رفته است و بعضی تذکره‌های دیگر چنین
دعوارا رد کرده‌اند، باید گفت که او همچون شاعر
معرفت‌دوست و عالی مشرب، پیش از همه آنهائی‌را که
حقیقتا اهل دانش کامل بودند، خیلی دوست میداشت و
احترام آنهارا بخود واجب میدانست. ملاحظه‌های شاهین
به احمد دانش، به صدر ضیا و توصیفهای او در حق واضح،
سودا، عیسی، صریر و دیگران نسبت بشاعران و عالمان
ترقی‌پرور حرمت و اعتراف داشتن و شکسته نفسی
اورا اثبات نموده دعواهائیرا که او گویا «خود پسند و
متکبر است» رد میکنند.

صدر ضیا نسبت به شاهین مناسبت خالصانه و
خیرخواهانه‌ئی داشت. او در «تذکرة الاشعار» نام اثر
خود، علم و فضیلت، استعداد و بلندی طبع
شاهین‌را باحسن وجه توصیف کرده، با وجود آن از جهان
نآسودن اورا، با تأسف یاد آوری مینماید:

از این ره بسی رنج و محنت کشید،
بعالم دمی روی راحت ندید.

شاهین در مدت عمر کوتاه خود (۳۵ سال) اثرهای
بسیار منظوم و ذی قیمت ایجاد کرده، یکی از سیماهای
نمایان ادبیات پیشقدم عصر XIII—XIV هجری گردید.

شاهین از جمله شاعرانیست که برای در همه شکلهای ادبیات کلاسیکی اثر نوشتن و برای دوام دادن شکل و عنعنهٔ آن فعالیت بسانداده توانسته اند. او، در شکل از ادبیات کلاسیکی فائده برده، ولی مضمون نو و فکرهای مترقی زمان خودرا انعکاس کنانیده است.

شاهین، چنانکه در فوق مطالعه کرده شد، بحیث ندیم دربار بود. امیر در سفرهایش نیز اورا با خود میبرد. بهمین طریق شاهین بطور همیشه‌گی در دربار مانده بود. بالاخره، سال ۱۳۱۱ هجری مطابق ۱۸۹۴ میلادی احدخان به شهر قرشی سفر کرده شاهین‌را با خود میبرد، خستگی و بیماریٔ شاهین خیلی ضعف گردیده و در شهر مذکور وفات میکند.

این «اشعار منتخب» که حالا در دست دارید، اولین نشر نسبتاً پرهٔ اثرهای شاهین میباشد. لهذا، اثرهای او تا حال پره جمع و تدقیق کرده نشده‌اند.

بار اول، در سال ۱۳۵۵ هجری (۱۹۳۷ میلادی) باسعیٔ خادم علمیٔ کتابخانهٔ بنام فردوسی میرزا فاضل مخلص به سودائی که اصلاً غجدوانی است، دیوان اولین شاهین ترتیب داده شده است. با وجود چهل سال از پی عون کردن اثرهای او گستین میرزا فاضل، در دیوان مذکور «تحفهٔ دوستان» و بار چندین شعرهای شاهین درج نیافته‌اند. همین طور باشد هم، در بابت جمع آوردن اثرهای شاهین خدمت میرزا فاضل بزرگ و شایان تقدیر میباشد.

میراث ادبی شاهین غیر از تذکره‌ها، نمونه‌های

ادبیات و بیاض‌ها در مجموعه‌های زیرین بین جمع آورده شده‌اند.

۱. «بیاض شاهین» کتابت کننده معلوم نیست، ولی خط آن زیبا و حسن خط دیده می‌شود. در این مجموعه قریب دو هزار مصرع شعر هست که در دیوان فوق الذکر شاهین (دستخط سال ۱۳۵۵) نیست. این بیاض در انستیتوت شرق‌شناسی آکادمیهٔ فنهای رس‌س اوزبکستان، در شهر تاشکند، در زیر رقم ۲۲۹ نگاهداشته شده است.

۲. مجموعهٔ شعرها و آثار منثور شاعران و نویسندگان گوناگون، باتمام رسانیدن این مجموعه ۹ جمادی الآخر سال ۱۳۲۲ هجری (۲۲ اوگوست ۱۹۰٤ میلادی) و بسته است. در مجموعهٔ مذکور در صحیفه‌های ۱۰۸–۱۵۱ «تحفهٔ دوستان» با قلم ملا نصرالله ثوراق، متخلص به لطفی کتابت کرده شده است. «تحفهٔ دوستان» در مجموعه‌های دیگر نیست. در این مجموعه غیر از «تحفهٔ دوستان» باز چند قصیده، غزل، قطعه و رباعی موجودند. این مجموعه هم در انستیتوت شرق‌شناسی آکادمیهٔ فنهای رس‌س اوزبکستان، در زیر رقم ۲۳٤۳ نگاهداشته شده است.

۳. مجموعهٔ شعرهای شاعران گوناگون در این مجموعه نمونهٔ شعرهای ده نفر شاعران، از آن جمله شاهین، جمع آورده شده و مجموعهٔ مذکور در سال ۱۳۲٤ هجری (۱۹۰٦ میلادی) با فرمان محمد رحیم بهادرخان کتابت کرده شده است. این مجموعه هم در انستیتوت

شرق‌شناسی آکادمیهٔ فنهای اوزبکستان، در زیر رقم ۱۰۲٤ نگاهداشته شده است.

٤. بیاض میرزا محمد فاضل سودائی. سال کتابت معلوم نیست. او در این بیاض اکثر شعرهای شاهین را جمع آورده است. بیاض مذکور در شعبهٔ شرق‌شناسی و میراث ادبی آکادمیهٔ فنهای ر.س.س. تاجیکستان، در زیر رقم ۱۹۱۸ نگاهداشته شده است.

۵. داستان «لیلی و مجنون»، کاتب، کتابت کننده و سال کتابت معلوم نیست. داستان مذکور در شعبهٔ شرق‌شناسی و میراث ادبی آکادمیهٔ فنهای ر.س.س. تاجیکستان در زیر رقم ۵٦۱ محفوظ است.

٦. دفترها از غزلیات شاهین تا پاره بوده، در همانجا، در زیر رقم ۱۷۷٤ محفوظ اند.

۷. دیوان بابرهٔ شاهین، کتابت کننده محمد فاضل سودائی غجدوانی، سال ۱۳۵۵ هجری — ۱۹۳۷ میلادی، نیز در همانجا، در زیر رقم ۷۸۵ نگاهداشته شده است.

حجم و ترکیب تا امروز بدست آمدهٔ میراث ادبی شاهین بطریق زیرین است:

۱. غزل ۲۰۳، ۳۲۰٤ مصرع؛
۲. رباعی ٤۲، ۱٦۸ مصرع؛
۳. قصیده ۸۲، ۳٤۸۰ مصرع؛
٤. مخمس ۵، ۲۲۵ مصرع؛
۵. مسدس ۳، ۹۰ مصرع؛
٦. قطعه ۱۰، ٦۲ مصرع؛
۷. هجویه ـ قصیده ۵، ۳۳٦ مصرع؛

۸ ترجیع بند ۳، ۱۶۲ مصرع؛
۹ فرد ۸، ۱۶ مصرع؛
۱۰ مثنوی ۳، ۶۶۸۴ مصرع، که جمع نظم ۱۴۴۹۷ مصرع میباشد
۱۱ نثر «بدیع الصنایع» یک و نیم جزء جائی

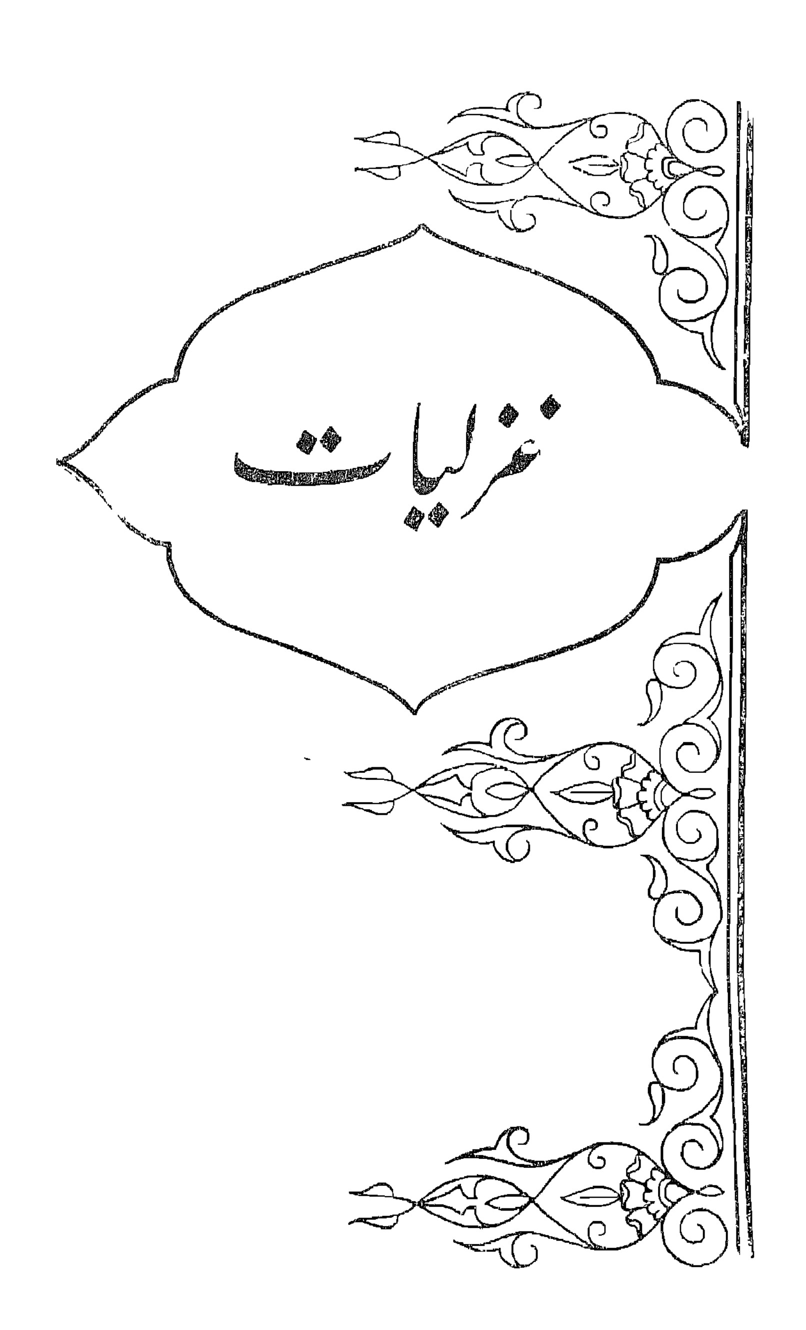
دوستداران شاهین و شعرهای او، نه تنها در زمان حیات او، بلکه بعد از وفاتش هم خیلی زیاد بودند. اما خوانندگان و تأثیرگیرندگان نو اثرهای شاهین سال تا سال افزوده، شهرت شاهین بعد از وفاتش باز هم بیشتر افزود.

شاعران و عالمان ابتدای عصر XIV هجری به شعرهای شاعر عالی طبع شاهین بهای بلند داده، به وفات بی‌محل او افسوس خورده و تأریخ و مرثیه‌ها گفته‌اند. یکی از آن شاعران ابتدای عصر XIX—XX میلادی ادریس خواجه راجی بخارائی بود، در شعری که به مرثیهٔ شاهین نوشته بود، تأریخ وفات او را چنین قید کرده است:

بتأریخ سال وفاتش نمود
خرد «خسرو ملک دانش» خطاب[1]

در این «اشعار منتخب» شاهین، برای بار اول شناسانیدن خوانندگان و اهل ادب، بهترین اثرهای ادبی او درج یافته‌اند.

[1] «خسرو ملک دانش» — بحساب ابجد ۱۳۱۱ هجری میشود، که سال وفات شاهین است.

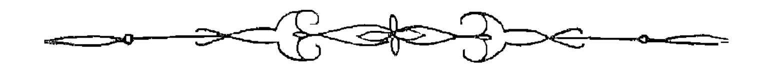


غزلیات



ار لعل دو

من که در ای دو کردم سر سودائی را،
باحیم در سر سودای دو ملاتی را
برد دوق لب سدرس دو ار حاطر من،
فکر درس و طمع اعلی حلوائی را
دمکی ار رح حود پرده برابدار که من
ار رخب آب دهم حسم دماسائی را
شکر دحسید دمن دندگی حاك درب،
آن که دبدست مباسب دو مولائی را
طبع ساهدس که دشدرس سحی مسهور اسب
همه ار لعل دو آموحب سکر حائی را



دامن زلف تو

روزگاریست به ابروی تو جنگ است مرا،
روی همت بلدم تیغ فرنگ است مرا
معنئ نازک ازان موی میان می‌بستم،
چه کنم، از دهنت فایده تنگ است مرا
ره بسر منزل مقصد نتواند بردن،
پای همت که درین بادیه لنگ است مرا
از کمانخانهٔ ابروی تو در دل بنگر
که بهر غمزه حمیدار خدنگ است مرا
دل من بر تو و دل از تو گرفتن، هیهات!
بچه نوع است ترا و بچه رنگ است مرا؟
میکشند تیغ بسر از حسد ابروی توام،
که چرا دامن زلف تو بچنگ است مرا؟
گو، مده ساغر آن نرگس فتان که هنوز
در سرفال تو کیفیت بنگ است مرا
دل بنظارهٔ شاهین به خم طرهٔ او،
همچو آهوبره در چنگ پلنگ است مرا



ای همسفران!

الا یا ایهاالسالک بأنفسه و قاتلها
که این اماره میخواهد بچیندش سعی باطلها
درین باغ پرافسون غلغل کوس رحیل آید
بگوش شاهد اوراد الهام عبادلها
به تسخیر دل تجارهٔ من کی شود مایل
سر زلفی که دارد بسته در هر تارمو دلها!
مرا نگشود کار از دست صوفی، ساقیا می ده،
که خواهد باهن مصری نمودن حل مشکلها
مرا از دردیِ می دردو داغ او برفت از دل
که نتوان چهرهٔ خورشید و مه اندودن از گلها
نمیدانم کجا رخت اقامت افکنم، شاهین،
درین وادی که چون نقش قدم افتاد منزلها؟!



اعجاز

ای محو انتظار تو چشم سفید ما!
خالی مباد از تو کنار امید ما!
شد فتح باب مقصد از شش‌جهت، ولی
بر قفل توبه راست نیامد کلید ما
باد صبا ز کوی تو گر آورد پیام،
دارد ز رنگ رفته بجوئی نوید ما
شاهد چه نقطه مبرئی از سحر سامری،
کاعجاز موسویست کلام مجید ما



صد چمن گل

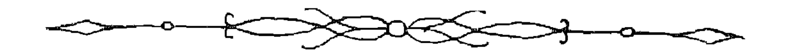
من که باشم سر کشم از خط فرمان شما؟
هر چه آید بر سرم، من بنده حکم آن شما
یکسر مسکین چه باشد گر شما دارم دریغ
گر دل و جان است، آن هم باد قربان شما
در خم آن زلف چون چوگان دل ما را چه کرد؟
ای سر افسرطرازان گوی میدان شما
میکشند دامن ز روی ناز چون آب زلال
اشک تلخ من ز لعل شکر افشان شما
صد چمن گل عطسه زن بر خیزد از دامان خاک،
گر صبا آرد نسیمی از گریبان شما
بر دل دیوانه‌ام ای ناصحان افسون دمید
وقف کردم آهن سردی به سندان شما
گر کند ساقی توصیف آن دهن مجموعه‌ای
میبرند ره بردلش زلف پریشان شما

2- 5030



در صڡٮ حسں

ٮٮواں ٮر گل روی ٮو رد ار ٮٮم گلاٮ،
کز لطاڡٮ دمٮس آئٮٮه ماٮٮد حٮاٮ
دل مں ار سکں رلڡ ٮو ٮٮواٮد رسٮ،
همچو آں صعوه که اڡتاده ٮچٮگال عڡاٮ
ٮر ٮلور اسٮ حٮا، دسٮ ٮرا آٮ عٮٮق،
ٮاسد ار خوں شڡق ٮٮحهٔ حورشٮد حصاٮ
ر ٮو ای طڡل حڡا ٮسٮهٔ مں چشم وڡا،
ٮاشد ار سٮٮهٔ اٮگور ٮٮمای شراٮ
داعم آحر ٮه شکرحٮدهٔ لعل ٮمکدں،
کم ٮشد ٮرگس مخمور ٮرا رهر عٮاٮ
رد رقم در صڡٮ حسں ٮو شاهٮں عرلی،
که حر احسٮٮ کسی‌را ٮرسد حد حواٮ



آئینهٔ دیدار

یک قلم از فیض شعرم رنگدار افتاده است،
ورنه طبعم رشک صد گلشن بهار افتاده است

تا بمژگان طفل اشکم بی‌سواری کرده است،
گریه‌ام سامان صد شوخی بهار افتاده است

عمر هجران آرزوی وصل را در دار بست،
هر که محبوبش کنارش در کنار افتاده است

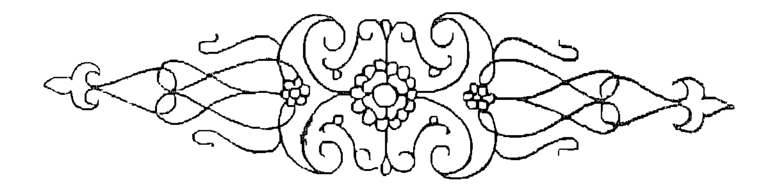
جز بجبر چارهٔ دیگر نمی‌بیند نگار،
هر کجا آئینه با رویت دچار افتاده است

عمر حیرت نیست چون آئینه شاهین شیوه‌ام،
تا مرا در خلوت دیدار بار افتاده است



نقش مهر و وفا

دریغ، من که ز عشق تو رفته‌ام از دست،
چو آن شرار بلندی کز آن گردد پست
فلک چو ناوک من بین که چون کمان ضعیف
بصدمهٔ کشش بازوی غم تو شکست
همی ز چشم تو ترسم که آن سیاه درون
کند بکشتن من قصد همچو زنگی مست
نجست مهر و وفای ترا سرشت مگر
دمیکه مانی تقدیر نقش من بربست،
که نقش در دل خاتم چنان نگیرد جای،
که نقش مهر و وفای تو در دلم بنشست
چو طره‌ات نتوانم که سر کنم بالا،
که تیغ بر سرم ابروت مبرنک ابوست
ستم به بندهٔ بیچاره‌ای کنی ز غرور،
مگر ندانی تو ای نازنین خدائی هست[19].
ز بسکه میکند آهنگ مدح او شاهین،
ز چنگ وکرب او صید هیچ نکند برست



کی بگیرد حرف من

دلبرا، حالم خراب از نرگس فتان توست
خاطرم آشفته از زلف عنبرافشان توست
خواه از ابرو به تیغ و خواه از مژگان به تیر،
ترک من، با هرچه میخواهی بکش، حکم آن توست
گفتمش درد تو درمانی ندارد چون کنم؟
گفت ای غافل ندانی؟ درد من درمان توست!
هر که پیمان وفا بربست با میگون لبت،
گرچه شد پیمانه‌اش پر، در سر پیمان توست
گر کنم منع از محبت کی بگیرد حرف من
این دل دیوانهٔ من بسکه در فرمان توست
گفتمش از گریه چشمم کور شد خندید و گفت
گرد راهم توتیای دیدهٔ گریان توست
دل اسیر طرهٔ خم درخمت امروز نیست،
همچو گوی افتاده عمری در خم چوگان توست
شعر شاهین شهره زان رو در ملامت گشته است
کز نمک پروردگان سفرهٔ احسان توست



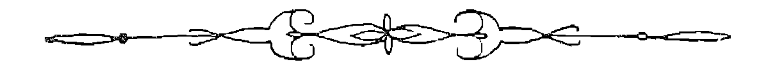
نگذرد در خاطرم

ای ملامتگر ز چشم نیم دیدِ غفلتت،
روضهٔ عرشی حلاوت‌پرور کنج لبت!
کلفت ایام هجران نگذرد در خاطرم،
گر بسالی اتفاق افتد شبی وصل شبت
زاهدا در دل چو من عشق بت مهوش تراست،
گر فلک امشب گذشت آواز یارب، یاربت
آن مه نامهربان مثل تو دارد ای رقیب،
آفرین بر یاریٔ اقبال و بخت کوکبت!
در کنار حوض کوثر، زاهدی، چون هندویت،
حال مسکینی که منزل کرد در کنج لبت



قد شمشاد تو

داغ عشق تو برخسارهٔ دل خال من است
از تو ادبار گر آید بمن اقبال من است
قد شمشاد تو هرجا که رود، از دنبال
تن همچون الف و قامت چون دال من است
هر بلایی که بمن میرسد از دور سپهر
راست گویم اثر شومی افعال من است
هرکجا میروم ای رشك بتان بخت سیاه
همچو گیسوی تو افتاده بدنبال من است
گه غم دل خورم و گه ستم دیده کشم،
این دو خودکام عجب مردم غربال من است
حسن عاشق صفتان غیر گرفتاری نیست
حلقهٔ دام بپا زینت خلخال من است
طعمهٔ روح بود اهل خرد را شاهین،
صید معنی که اسیر خم چنگال من است



بی بدل است

مرا که عشق نکویان نکوترین عمل است،
خوشم، که از این عمل نیك نام من مثل است
شب وصال که وقت نفس کشیدن نیست
بگو بمرغ سحر کاین چه بانگ بیمحل است؟
بقسمت ازلی گر تو راضی زاهد،
ز من مرنج به رندی که قسمت ازل است
مهل که عمر عزیز تو بگذرد بی وصل،
که وصل یار چو عمر عزیز بی بدل است
مرا به لعل لبت حقی آنکه از دشنام،
از آن که تلخی سم با حلاوت عسل است
خرد بشعر تو شاهدین از آن بود واله،
که پاک حدیث و هزارش نکات محتمل است



یادگار من است

بل سرشته به دردیکه در کنار من است
گرم غمی رسد از دهر غمگسار من است
دلی که گم شده هرگز نیافتم اثرش،
برو صبا بخم طره نگار من است
مددکه در ره خوبان گسستم از همه کار
اگر غلط بکنم کار خوب کار من است
بگفتمش که بخوام روانی داری؟
بگفت خال و خط و زلف در عذار من است
بیاد کوی تو بگذشتمی ز باغ و بهار،
که یاد کوی تو هم باغ و هم بهار من است
سواد شعر که کردم بیادگار رقم،
بروی دهر بماند که یادگار من است
هر آنکه یافت بر و بال مشق شاهین
اگر بتارک گردون رسد شکار من است



ورو ع حسں

دلم سکسته تر ار طرهٔ ٮساں سُده اسٮ
ولم حمٮده تر ار گوشهٔ کماں شده اسٮ
ر موٮه طاقٮ مں ٮسکه ٮسرح ٮو گداحٮ،
ٮںم ٮرارتر ار موی آں مٮاں سُده اسٮ
عمی که ٮر دلم آمد ر رورگار فراق
ر هرحه شرح ٮواں داد، ٮٮش ار آں سده اسٮ
ٮٮی که ٮرد دل ار مں ٮطلعٮ ٮسری
حرا ر دٮدهٔ مں حوں پری ٮهاں سُده اسٮا
ٮحواسٮی که طراود ردٮده حوں دلم،
ٮدا ٮٮس که دلٮ هرحه حواسٮ آں سُده اسٮا
ٮو هر کحا که روی، اسُك مں ٮدٮٮالٮ
حو سائل ار ٮی صاحٮ کرم، رواں سُده اسٮ
ٮهار حلوهٔ ٮاری که مٮٮرد ٮسُرٮٮ،
که صحں کلٮهٔ مں رسك ٮوسٮاں شده اسٮ
مپرس ٮسرح حود حال حسم لاغر مں،
که همچو حسُم ٮو ٮٮمار و ٮاٮواں شده اسٮ

فروغ حسن ترا ضبط و حصر نتوان کرد،
که با طلایهٔ خورشید همعنان شده است

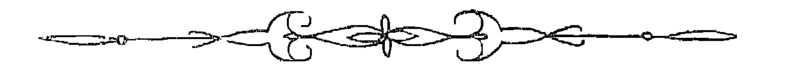
به هیچ باده شکیبم نمی‌شود رندی،
که با می لب لعل تو سر گران شده است

بروزگار جوانی شود چو شاهدش پیر
کسی که عاشق آن سرو نوجوان شده است.



جمال روی تو

بناست عشق بتان گرچه جمله جهان گرفت،
که شرح را نتوان در به عیان گرفت
جمال روی در آسمان نشانه نیش دل
به زور ائینه دامان آفتاب گرفت
ز انفعال عبوست جان گداخته‌ام
بران ز جان چنینم محیط آب گرفت
گسسته‌های ارادت ز بادهٔ مخمور
چو منزل هر که ره وادی جران گرفت
کمال فطرتم آشوب کرد و شد در بار
گسست رشتهٔ من هر قدر که تاب گرفت..



شمایل جان

لعل لب تو غیرت یاقوت احمر است
عکس رخ تو نسخهٔ خورشید انور است
نسبت با کدام حلاوت توان نمود،
نوش لب ترا که به از شهد و شکر است؟
یاقوت را به لعل تو نسبت نمی‌رسد،
هرچند این معادله عرفاً مقرر است
آن جوهریست خاسته از کان و زان رجال،
کانی، کجا بجوهر جانی برابر است؟
هر دل که از کمند علائق کناره جست
در بند گیسوی خوش کمندت مسخر است
دیدن توان شمایل جان بالمعاینه
از جسم نازک تو که روح مصور است
خواهی بدیده، خواه به دل متکی گذار
جای تو هر کجا که نهی پای، بر سر است



ای گل نورسته

دلم به حلقهٔ زلفش اگر چه افتاد است،
ولی خوش است چو آن طائری که آزاد است
زکات حسن تو عشاق خسته نالند داد،
ترا که حسن نکو دولت خدا داد است
چگونه دل کنم از وصل، ای صنم که دلم
بفرقت تو حزین و به وصل، تو شاد است
چنان بباغ روم بی تو، گر نظارهٔ گل،
گره ز خاطر من بی‌رخ تو نگشاد است
مرنج، ای گل نورسته، از تظلم من،
که کار بلبل بیچاره داد و فریاد است
گذشت عمر و نکردی وفا بوعدهٔ خویش،
مگر بوعدهٔ تو روز حشر میعاد است؟
لطیفه‌ایست رخت منتخب ز دفتر حسن،
نهاده بر سر آن نرگس تو چون صاد است
ز سیر باغ بوصل تو فارغم، زیرا
که عارض تو گل و قامت تو شمشاد است

لبت بباده پرستی همی کند تکلیف،
دل مرا که بزهد و صلاح معتاد است
ز قبلهٔ دل شاهدی خراب‌تر جا نیست،
ولی خیال تو چون پا نهاد آباد است



اعتماد نماند

دلم شکسته و تن خسته و جگر خون است،
ندانمش که مرا بی تو زندگی چون است!
غم دلم بقیاس و حساب ناید راست،
که از حساب برون و ز قیاس بیرون است
مرا بوعدهٔ تو جای اعتماد نماند،
که کار و بار تو پیوسته مکر و افسون است
تو رفتی از برم، ای سرو ناز، از پی تو
ز هر حدیقهٔ چشمم روانه جیحون است
ترنمهای دلم دور ناله پردازی،
عجب چو زمزمهٔ مطرب بتار قانون است
برو بمیکده از زرق خرقه پاک بشوی،
که لای زیر خم باده به ز صابون است
دلم بساغر می میل میکند دائم،
مگر به نرگس مخمور یار مفتون است؟
کند بشعر تو شاهین عقیدهٔ کامل
کسی که مخلص اشعار طبع موزون است



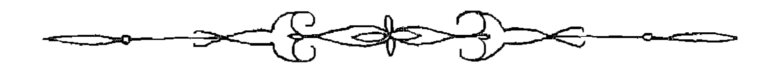
وعده‌ها کردی

دلبرا، آرام دل یا راحت جان خوانمت،
بسکه زیبائی ترا هم این و هم آن خوانمت
یا چنین حسنی که چشم عاشقان تابد فروغ،
آفتاب بزم، یا شمع شبستان خوانمت؟!
قبلهٔ اهل وفا، یا کعبهٔ ارباب شوق،
لطف بسیار است، خودگو تا بدانسان خوانمت
وعده ها کردی ولی، آثار آن ظاهر نشد،
سخت بیکس گویمت، یا سست پیمان خوانمت؟
من نمیگویم که سرو گلشنی، یا نخل باغ،
با قدت این هردو را هم راست نتوان خوانمت
لب به شکر خندهٔ یکتا و در تن جان بخش،
یا زلال سلسبیل و آب حیوان خوانمت!
یا فروغ دیده، یا مهر فلک، یا شمع بزم،
آنچه زیبد با تو، خودگو تاکه آسان خوانمت



نگاه گرم تو

یک سرو گردن نگار من چو از گلشن گذشت،
آنرا آب خجالت تا سرو گردن گذشت
شمع امدادیکه من افروختم، از بخت بد
چون شرر در سنگ پنهان از ته دامن گذشت
با زبان چرب هرکو نرم کرد آنسوخ را
میتوان گفتن که حرفش از دل آهن گذشت
دل بذوق خال او از طره‌اش محروم ماند،
از برای دانه‌ای این صعوه از خرمن گذشت
گرچه جوشن پوش شد دل از هجوم داغ عشق،
زخم مژگان چو پیکانش هم از جوشن گذشت
بر دل خون گشته‌ام آخر چه رحم آری ستمگر،
طفل من، ای دایه، از معیار پروردن گذشت!
از دل من نگذرد جانا نگاه گرم تو،
هر زمان جانکنی از برقی که بر ایمن گذشت .
هرکه دارد آرزوی نام چون سنگ نگین،
عمر او از کاوش محنت بجان کندن گذشت
نیست شاهین ذوق سعرم آنقدرها، ورنه من
جاکرم چندان که نوان در سخن از من گذشت.



ٮعرٮه ٮامه

(ٮه وفات شاعر عٮادٮ ٮحارائی)

حوں مه ٮدور حرح هر انکس کمال ٮافت،
حر کاستں ار او ٮتواں چون هلال ٮافٮ
آهنگ عشرٮ آں که حو ٮرٮط ٮمود سار،
ار دسٮ رورگار ٮسی گوشمال ٮاڡٮ
هر کس که حوں سڡٮٮه در اٮں ٮحر ٮٮکٮار،
ٮای سکوں گرڡٮ، سر اٮٮمال ٮاڡٮ
ٮگلٮشٮ آں کسی که حو سٮمرغ ٮر کشود،
قاف هرار فصل و هٮر رٮر ٮال ٮافت
ٮشهٮر ٮٮکشٮد ر حسں مڡال او،
سهداں اگرحه شهره ٮحسں مڡال ٮاڡٮ
گردوں ٮٮر از سر عٮرت گرفٮ کٮں،
زٮں حورده داٮی ٮکه ٮآں حورده سال ٮافت،
داعی ٮدل ٮهاد که حوں شمع آتشی
ار دل رٮاٮه داد، سر اشتعال ٮاڡٮ،

در مانم مصسسس ار موبه سلد چو موی،
ار باله هر که پیگر من همچون بال بافت
ساهین، کسید باله و افرود آه و گفت
«افسوس بور دیدهٔ پیتش روال بافت» [1]

[1] ار مصرع آحرس شعر سنهٔ ۱۳۰۳ هجری (۱۸۸٦ میلادی) معلوم میگردد مصرع مذکور به حساب ابجد ۱۳۸۳ بوده ار آن «باله» را که ۸٦ میشود براورده «آه» را که ٦ میشود ضم کنیم، در سال ۱۳۰۳ واقع گردیدن وفات عنایت معلوم میسود



تاکی از عرض عمل

گر بیان آئینه عکس او بتولی کردنی‌ست،
همچنین در عالم امکان حلولی کردنی‌ست
بسکه زین صحرا به تعجیل جنون باید گذشت،
وحشت رنگ روان هم بی‌نزولی کردنی‌ست
از تغافل مطلب عشاق‌را فهمیده گیر،
درک این معنی به نیرنگ ذهولی کردنی‌ست
تاکی از عرض عمل باشیم در خوف و رجا؟
یا بروان دادن جوابی، یا قبولی کردنی‌ست
زین بیابان میتوان، ساهیی، بآسانی گذشت،
اختیار سعی اگر تسلیم غولی کردنی‌ست



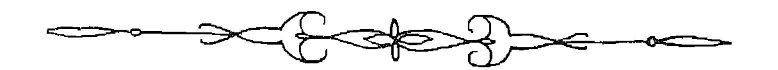
در پیچ زلف

قدم ز یار هجر شکستن گناه کیست؟!
بر من در وصال بستن گناه کیست؟!
لعلت نگاه بوسه مکیدن گناه من،
جانم بناوک مژه خستن گناه کیست؟!
یاد تو کردن، از همه رستن گناه من،
و ز من برای عذر گسستن گناه کیست؟!
جرم من است وصل تو جستن به نقد جان،
اما فریب دادن و جستن گناه کیست
دائم بانتظار تو بودن گناه من،
یار آمدن و می نشستن گناه کیست؟
نقد دلم ربودن و لیکن ز دست من
هر لحظه حیله کردن و رستن گناه کیست؟!
پنهان، دل شکستهٔ شاهین خسته را
در پیچ زلف بردن و بستن گناه کیست؟!



چشم دلبر ما

دردا که درد عشق تو درمان پذیر نیست
زین درد بیدوا دل ما را گزیر نیست
وارسته‌ئی کجاست که چون من ز جعد یار
در حلقه‌های زلف کمندش اسیر نیست؟
نبود مقیم خلوت آئینه غیر عکس،
نقشی که جز خیال توام در ضمیر نیست
تنها نه من ز بار غمت پیر گشته‌ام،
کو نوجوان که از غم عشق تو پیر نیست؟
آن طلعتی که از رخ خوبت دهد فروغ
با آفتاب روشن و ماه منیر نیست
نه حوری، نه پری، نه فرشته نه آدمی،
بالجمله در لطافت حسنت نظیر نیست
هرسو که میروم به سلام آیدم غمت،
گویا که روشناس غمت جز فقیر نیست
زخمی که از نگاه توام بر جگر رسید،
باور کن ای صنم که به پیکان تیر نیست
آهو بهر دیار فراوان بود، ولی،
شاهین، چو چشم دلبر ما شیرگیر نیست



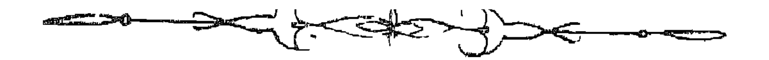
سودای عشق

راهد نکعبه گر سر و کار نمار داشب
ساهدی نخاك ىای بو روی نمار داشب
سودای عسق ردىهٔ عاسق کند نلند،
محمود نود آن که هوای انار داشت
در نرم ما نشسب و هوای عجم شنید،
انکس که مىل نعمهٔ خاراگدار داشب،
افسوس حرف ىلخ و لب شکرىن بار،
حىق ار دهان عنچه که نوی پهار داسب
در تقوی اعىماد نمودن نمىتوان،
دل در نمار، ای که نهادی «منار» داشت
شاهدی نه فکر مدرسه دارم نه حانقاه،
یعنی که عشقم ار همه اندیشه نار داسب



از بوی گلاب

سعی وحشت ز بس آئینهٔ تسخیر من است
نفس با جلوه گه حلقهٔ زنجیر من است
زین چمن رنگ ندارم همه بر دوش هواست،
گوئی از بوی گلاب و گل تعمیر من است
گر از اینم نبود ارشاد، از آن خواهم راوب،
من که در راه ارادت همه کس پدر من است
شرف خسروئ ملک سخن شاهین را،
فیض شاگردئ استاد جهانگیر من است



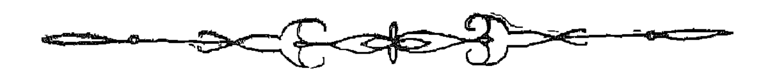
جز شمع نیست

ستوام جای اقامت گوشهٔ میخانه است
کار و بارم در هوایت گریهٔ مستانه است
آن که بر درد دلم خون میخورد، – جز باده نیست،
وانکه میگیرد بحالم شیشه و پیمانه است
آن که بر بالین من میسوزد، آن، – جز شمع نیست
وانکه از گرد سرم میگردد، آن، – پروانه است
هرچه میبینم بچشم از آسمان، – بازیچه است،
هرچه میخوانند بگوشم روزگار، – افسانه است
هرنگه از بند حسرت، – تار زنار است و بس،
هر مژه از اشك حسرت، – سبحهٔ صد دانه است
هرچه دیدی، پیش مردم خورده بر شاهین مگیر،
کو علام نیست، گر هشیار و گر دیوانه است



ماهتاب

از ما بدیگران سر مهر و وفات چیست؟
ای بی‌مروت، اینهمه جور و جفات چیست؟!
یکسر بانتظار تو فرش است جان و دل
تا پا نهاده‌ای، دگر زیر پات چیست؟!
جوشیده اختر از دل خورشید و ماهتاب،
یعنی عرق دمیده ز رخساره هات چیست؟!
چون ذره گر به وصل تو واصل نمیشوم،
بیهوده پرفشانی من در هوات چیست؟!
خوبان اگر نه تیغ ستم کرده اند فصد،
شاهین تو هم بکوش که تیغ دعات چیست؟!



بخرام سوی باغ

آن حقهٔ دهان تو یا تنگ شکر است،
یا چشمهٔ حیات و یا حوض کوثر است؟
خونم خوری و باک نداری که چون من
گوئی حلال‌تر به تو از شیر مادر است
آشفتگیم یکسر مو کم نمیشود
با طرهٔ رسای تو آشفته‌تر سر است
گر کیسه‌ام تهی بود از سیم باک نیست،
آنرا که چون تو سیمبری خفته در بر است
بخرام سوی باغ، که قد بلند تو
سر کوب نخل سرو نهال صنوبر است
مستغنی است حسن تو چندان که پیش تو
بود و نبود عاشق مسکین، برابر است!
تا از دهان تنگ تو دارم امید کام،
از خوان دهر روزیٔ من کم مقرر است
آویخته بهر سر مو جان عالمی
زلفت که در ربودن دلها دلاور است

گاهی فرشته خوانم و گه حور، گه پری
برگو که با جمال تو زیبها چه دربراست؟
دانم که از قبول تو عزو شرف بیافت،
شاهدی اگرچه ازدل و جان با تو چاکراست



زند بتار انگشت

مرا چو شانه تو باید بکف هزار انگشت
که تا زنم بخم طرهٔ نگار انگشت
کسی که دست به زلف تو زد دلیرانه،
شگفت نیست برد بردهان مار انگشت
اگر بگل نگرم شرح تو در گلشن،
زند بچشم من از راه طعنه خار انگشت
غمت خراش دهد رشته های جان مرا،
چنانکه مطرب حاذق زند بتار انگشت
فلک برای حوادث اگر زمین طلبد،
کند بسوی من البته روزگار انگشت
مگر حساب غم و درد میکند معلوم
قلم که خم شده چون از پی شمار انگشت،
پس از وفات تو، شاهدن، سخنوران سوزند
بجای شمع، ترا بر سر مزار انگشت



شرح ماهی

ای خاطرم آشفتهٔ گیسوی سیاهت،
بیچاره دلم والهٔ رخسار چو ماهت!
نازک دل من خون کند، ای نرگس جانان،
کز جوشش جان میگذرد تیر نگاهت
باشد که نهی پا بدل و دیدهٔ من هم،
فرش است دل و دیدهٔ من بر سر راهت
گر مسئلهٔ عشق ندانند گنهی نیست،
مفتی که نخوانده بجز اسباب تباهت
در وجه حسن گرچه پری شهرهٔ دهر است،
اما نشنیدیم بآن حسن و ملاحت
مهرم بفزاید بتو هر بار که بینم،
آن دانهٔ خالی که بود مهر گناهت
از چشم بد خلق بدین حسن که داری
پیوسته خداوند جهان باد پناهت!
ای کشور خوبی بتو گردیده مسلم،
تو شاهی و خوبان جهانند سپاهت
شاهد توئی آن سوخته دل شرح آن ماه،
از خوشهٔ پروین گذرد شعلهٔ آهت



عاشقی بلاست

طرز خرام و ناز تو زین سان که دلرباست
گر من به خاک پای تو جان می‌دهم رواست
هرگز بوضع دوستی از سر نمی‌نهد
بیگانگی که شیوهٔ آن یار آشناست
راضی شدم به طعنهٔ اغیار و جور یار،
ای دوستان، چه چاره کنم، عاشقی بلاست!؟
گفتم دلا، بیا که بسیر چمن رویم؛
هرچند کردم از سر کوی تو برنخاست
تا پی برم ز دوست بسر منزل قبول
شاهد سلوک من همه در جادهٔ رضاست



هزار دستهٔ گل

لب تو قوت دل و قوت روان من است،
ولی چه سود که دور از لب و دهان من است
روم بکام تجسس هزار مرحله بیش،
به جستجوی تو گرداد همعنان من است
به ذوق لعل مسیحادم تو ز آب حیات
هزار چشمه روان از سر زبان من است
هزار دسته گل یاس میبریم از سر
ز خار زار حوادث که بوستان من است
بحیرتم که چرا بر نشانه ناید راست،
خدنگهای تمنا که بر کمان من است؟
ز درد هجر تو خود سوختم، چه میخواهی
ز جان خسته که در جسم ناتوان من است؟
تو مینهی لب خود بر لب رقیب، اما
بلب رسیده ز شوق لب تو جان من است
نباید گرچه بکامم چو اشک میجویم
هنوز جسم تو در بند امتحان من است
عدو بحرف من انگشت اگر نهد ساهمی،
قلم چو ناخه[1] آهخته در بنان من است

[1] ناخه — تبرزین

4—5030



در وفا طاق است

مدام طبع من از وجه یار ناچاق است،
که صبح و شام رفیق رقیب انغاق[1] است
بجفت و طاق نشد روشنم که از چه سبب،
نگار من به جفا جفت و در وفا طاق است
ز بعد بادهٔ تلخ از برای حلقآسا،
بجای قند و نبات نوام قوتقاو است
بهیچ وجه ملائم نمیتوان کردن،
دل ترا که بسختی مثال قسراق است
نگار من، ز روستان مکن توقع زر،
که هرچه با تو رسد، زین جماعه شلداق[2] است
بهمربایع ساهس که میکند دعوا،
که این حریف سخندان زیاده طلاق است

[1] انغاق — اوباش
[2] شلداق — به اصطلاح عوام فریب و دغاست



از چشم تو

ار حسم ىو کردىم ىه ابروى ىو آں ىحث،
کر داده ىرسداں ىه هلال رمصاں ىحں
ىا ابرو و مرگاں ىو حرفى ىىواں رد،
ار ىس کىىد آحر ىه حدىگ و ىکماں ىحث
ار شوحى ىرگس ىرمد حسم ىو، کش ىىسں
ىرحاطر اىىداد رسا گرد گراں ىحں
ىاحق طرفى کىىسں، حدارا که ىىمودىم،
من ىاسر کوى ىو و راهد ىحىاں ىحث
ىآرد ىىدم سرد ىو ىاصح، دل من ىاں،
کر عىچه محال اسں، ىه سرماى حراں ىحث
ار ىاروى ىىرى، که ىه ىدىىر ىواناسں،
سهل اسں ىسر ىىجهٔ ىىروى حواں ىحث



معلورم

تراسب مو حو رواح و رحی مثال صباح،
بباد اس دو مدم فارع ار صباح و رواح
ر باوه موی بو حوشدر به حا الی‌الطلماب
ر ماه روی بو بهدر به فائق الاصباح
ر کنج حانقهم دل گروب، ای صوفی،
بیام مدکده رل بعل ارس صلاح فلاح!
عروس بوبه دهم گر طلاق، معدورم،
مرا ببحدر رر داده ابد عقد بکاح
بباب بور کمال ار مسکاب وحود،
که هسب صدر بو مسکاب، دل در او مصباح °



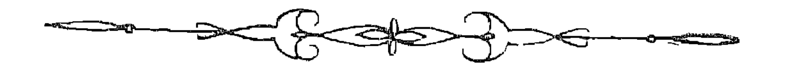
از اشك خونین

ای مقالت شیرین و وی لعل گوهربار سرخ،
طوطی گویا بخونم کردهٔ منقار سرخ
تا تو باز آیی بخون دل سرای دیده را
کرده ام از خامهٔ مژگان درو دیوار سرخ
نیست باکی گر بخونم سرخ شد چشم تو، لیك
آفت بیمار باشد چهرهٔ بیمار سرخ
سرخی رخسار من نبود دلیل عشرتی،
کاینقدر از اشك خونین کرده ام رخسار سرخ
میخورد زاهد فریب زهد، شاهین، غنچه سان
در قبای سبز دارد جامه و دستار سرخ!



آفماب زىر ابر

ىار من بر حهره رلف حود ىماىان مىكند،
افماىرا بزىر ابر ىنهان مىكند
گرحه ىكشاىد گره ار كار شبىم گل، ولى
اشك آىرا ىكىهٔ ىىد گرىىان مىكىد
دل ىرد حشمش ر من وانگاه ىسىارد ىرلف،
همچو دردى، مىرىد راهى و احسان مىكىد
مىمكد هر دم سر گىسوى حود ار لهر ىاب،
افعى‌را ىرىىت ىا آب حىوان مىكند
هر كرا حون اشك حا در دىده داد آن ىىوفا،
ىا رىد مژگان ىهم، ىا حاك ىكسان مىكىد
هر حه ار دست حران آمد ىحان دوستان،
ىر دل شاهىن، عم هحران او، آن مىكند



ارمغان سحاب

می مغانه ببانگ چغانه خوش باشد
مرا به این دو فراغ از زمانه خوش باشد
روان و منظر چشم و دل است آماده،
کرم کنی و بباری بهانه، خوش باشد
اگر چه باد ببستم ز طرهٔ تو، ولی
فتاده است چو در دست شانه خوش باشد
چه غم بحال تو، صید حریص گیسوی دوست
بزیر دام بود گرچه دانه، خوش باشد
چو آمد آن که شد روشن ارمغان سحاب،
دو سو دو زلف، رخت در میانه، خوش باشد
مرا توقع کام از کمان ابروی دوست
رسد چو تیر عمل در نشانه، خوش باشد
بشعر من صلهٔ بوسه — وعده های دروغ،
ز تو فسون و ز شاهین فسانه، خوش باشد!



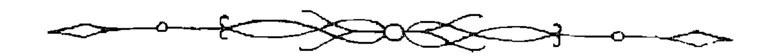
صحبت آن سیمتن

شب وصل گل عزیمت سیر چمن کنند،
گر فرصت است همهٔ آنجا وطن کنند!
جامیکه میکشند و بساطیکه، میکنند،
در پای گل کشند و بروی سمن کنند!
گر خرقه و کتاب به شمعی روان دهند،
وان شمع صرف صحبت آن سیمتن کنند!
بیکس بسر کشند چو جان کام دل ازو
حاصل به شکر لب و سیب دهن کنند!
لیکن بشرط آنکه در اثنای آن بساط،
یاد از مقیم گوشهٔ بیت‌الحزن کنید!



میشکند

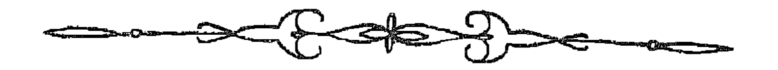
حو گل ر روی دو هر کس حمار مدشکند،
رمانه در نطرس نمس عار مدشکند
تطاولی‌ست کر او روف نردل، اس همه حوب
ر شانه در سر رلف نگار مدشکند
حدیث وعط کم ار چوبلست درزو ددست،
کرو شمیمهٔ اسفندیار مدشکند
کسی نرد سحن حق مگر که حون حلاج،
رمانه برسر او حوب دار مدشکند
نه حبرتم که حرا محتسب دنالهٔ می
نهفته محورد و آشکار مدشکند؟
مسیح گمدهٔ شاهیں بحرف مدعیان،
که سنگ خاره در شاهوار مدشکند



ذوق اندیشهٔ گل

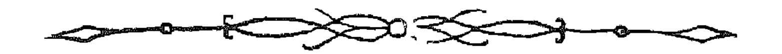
غمزهٔ چشم تو گر قصد هلاکم دارد،
یار مژگان تو در سایهٔ تاکم دارد
ذوق اندیشهٔ گل کردن حرف از دهنت
تا کجاها سر فطرت به مغاکم دارد
نکشم تهمت کثرت که ز آلایش غیر،
صیقل مهر تو چون آئینه پاکم دارد
«نسر بلقیس» حریفان بشنود، آن که نیاز [1]
گوش بر زمزمهٔ نغمهٔ «راکم» دارد
شوری از دمدمه با فرق ثریا جفتم
کرسمک طنطنه تا اوج سماکم دارد
طرز شوخی بنگر، مردم و آن طفل هنوز
بازیِ بوالعجبی بر سر خاکم دارد
طعنه، شاهین، بشقاوت زندم داغ جگر،
خنده بر جیب چو من سینهٔ چاکم دارد

[1] «نسر بلقیس» و «راک» ــ نام هواهای موسیقی از «ششمقام»



خمار لبت

قدم ز بار جفاهای یار می‌شکند،
چو شاخ نخل که پرشد ز بار می‌شکند
هزار کار خطا سرزند اگر ز رقیب،
یگان یگان بمن آن یا نگار می‌شکند
مرا نه می ز خمار لبت خوشی داشت،
که آن خمار میِ خوشگوار می‌شکند
ز روزگار مجو قدر اگر ترا هنریست،
که قدر اهل هنر روزگار می‌شکند
نظر بچشم حقارت به نقش خاکی من
مکن که صنعت استاد کار می‌شکند
کدام تیغ که شاهدش، نه از طریق جفا
دو دسته پرسرم ابروی یار می‌شکند،



قسم بجان تو

عقاب تیر تو چون شست از کمان بخورد
نواله از دل عشاق ناتوان بخورد
حلال باد شراب عشق آنکس را،
که نقل را زلب لعل دلبران بخورد
زلب زلال ده از خال دانه با دل من،
که مرغ رام شود آن‌که آب و دان بخورد
مرا ز درد و بلای تو نیست راه گریز،
بلای تو به دل و درد تو بجان بخورد
غم تو مرغ دلم را چو نار اشکم شیر،
نفس ـ نفس بگذارد، زمان زمان بخورد
اگر غم دل شاهین نمیکنی باور،
قسم بجان تو، ای سرو نوجوان، نخوردا



صحں ٮوستاں

ٮهای سرو حمں آٮ اگر رواں ٮاسد،
رواں ٮپای ٮو، ای سرو مں، رواں ٮاسد
محٮٮ ٮو ٮود اىدروں سٮٮه مرا،
ٮداں ممادهکه رر اىدروں کاں ٮاسد
ٮهٮح حا ٮرسد ٮاله ٮی که موحٮ آں
حهای ٮرکس مکهول دلٮراں ٮاسد
ٮٮاکه ٮی گل روی ٮو کمح رٮداں اسٮ،
اگرحه کلىهٔ مں صحں ٮوسٮاں ٮاسد
ٮه ٮك دو روره حهاٮی که ار ٮو ساهٮں دٮد،
دل ار ٮو ٮرٮکٮد، ساٮد امٮحاں ٮاسد



ای ساقئ گلرخ!

ز ان شوخ شررخو که کسی کام ندارد،
کو سوخته‌ئی، تا طمع جام ندارد؟
چون کودك ابجدی که نه الوایح بخواند،
جز در خم زلف دلم آرام ندارد
زاهد زلب تو از نه دو واره بمیرد،
چون شد که گلی ز لبت نام ندارد؟
صوفی طرف صر ا ن بسل خودرا،
هوشدار که میخانه ز ام ندارد
ای ساقئ گلرخ، لب مگون که تو داری،
کیفیت آن لب می گلفام ندارد
دیر است که در کوی تو، ای بیخبر از ما،
قاصد بر ما نآید و پیغام ندارد
از نشئهٔ عشرت همه افسرده دماغند،
خم نیز در این بزم سرانجام ندارد
یك بوسه دلم از لب تو کرده گدائی،
گو زود بده طاقت ابرام ندارد



در قمر بیجند

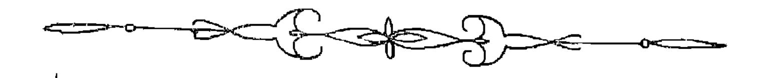
شبی به یاد تو بودم، که صبحگاه نوید
عروس نامه سر از حجلهٔ لفافه کشید،
سواد خط و غبار بیاض عارض ماه
نمود از رقم کاغذ سیاه سپید
چنان سواد کز او شام و صبح عیش گشود،
چنان بیاض کز او صبح و شام غم دمید
نخست عرض دعا گفت از جناب توام،
که تا یکی شنوانید، صد هزار شنید
وگر از آن که میان من و تو معهوداست
اشاره جانست که پیوست با تو، تا که برید
جواب نامه نیاراستم که بنویسم،
از آنچه گوش ز جانان شنید، دیده ندید
جواب شرح دلی بر نکرد کام قلم،
نهاد قفل بیان مهر بر زبان کلید
نداد فرصت ناقص اجازت تحریر،
ندید حوصلهٔ تنگ رخصت تسوید

بس است تا تو اگر، اینقدر کنم اشعار،
که ای به درک سخن فردو وی، بفهم و رند
پری رخی که عجب نبودش اگر گویند
به آفتاب در افتاد و بر قمر پیچید
زیاده حرف چه لازم که نامه شاهین را
بشاره میدهد اینک، دم وصال رسید.



چشم و چراغ همه

قربان تو جانم، که مرا از تو جدا کرد؟
آری ز کمم دامن وصل تو رها کرد!
لعل تو طبیب است، دل غمزده بیمار،
ای کاش، بر این غمزده لعل تو دوا کرد
یک لحظه نبود از دل من زلف تو فارغ،
اکنون سببش چیست، فراموش مرا کرد؟
هر جور که ز انداز نگاه تو قضا ماند،
یک، یک بهمن ابروی سیاه تو ادا کرد
ای چشم و چراغ همه، دانی که بجانم
چشمان سیاه تو بهر غمزه جفا کرد؟
شاهدی، گل مقصود نچیداد از این باغ،
زان دلبر گلچهره مرا هر که جدا کرد!



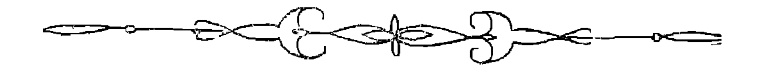
بادهٔ گلگون

آه، از آن چشم که تیغ نگهش خون ریزد،
چون کند صد دل و از هر مژه بیرون ریزد
بی تو، یار آی که در کنج غمم چون سرشک،
از سر هر مژه مانندهٔ جیحون ریزد
حسن لیلی گر از این قسم کند پرده دری،
روزکی باشده آب رخ مجنون ریزد
اشک خود تا نشود فاش بمردم زارم
میکنم حفظ، ندانم به چه افسون ریزد
قامت خمشده برقطع حیات است دلیل،
سقف کاشانه اگر بشکند استون ریزد
راست بر ساغر عشاق تو خواهد افتاد،
سنگ هر حادثه زین گنبد واژون ریزد
از دل سوختهام کاش کند میل گزک،
آن که در ساغر زر بادهٔ گلگون ریزد
بی سبب نرگسش از خواب نجست یار نسل،
خواهد این ترک که خونم به شبیخون ریزد
هر کسی دیده سواد قلم شاهین را،
واله گردد که دگر طرح چه مضمون ریزد؟



سایهٔ نرگس

ای حریفان، وقت گل در بوستان مجلس کنید
لاله‌رویی اتفاق افتد بخود مونس کنید
از لبش بوسید و می نوشید، اما وقت خواب
جای در پای گل و در سایهٔ نرگس کنید
در حضور خوبرویان عرض دانش خوب نیست
مست گردید از می رنگین و ترک حس کنید
هست چون وقت آسائی نزد خوبان معتبر
«از طلا گشتن پشیمانیم مارا مس کنید»
التماس بنده، شاهین، این بود، ای دوستان
کاندر آن مجلس دمی یاد از من مفلس کنید



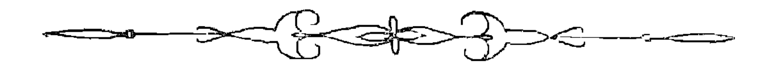
رخ حوں ٺو

ىا دل هواى صىر، ىه سوداى ىاغ كرد،
ىعنى كه عشق ار دو حهانم فراع كرد
ىاسك حه صرفه رمزمهٔ عىدلىب را،
آں حا كه راع رىر ىم و كاغ كاع كرد
آں خال ىىسى صاىع قدرى ىحىس صىع،
ىهر ىساىه ىر رح حوں ىو داع كرد
حوں دلى كه ىود ىه ىعمهٔ دىده رىب،
مىىا هر آنچه داسى ىىار اىاع كرد
ساهىن، گر ار ىطىر ىو حوىد كسى سراغ،
ىاىد دروں ىىصهٔ عىقا سراع كرد



مه برویت

حاجب روی تو در بر رخ ما وا نکند
چه کند بنده که جز کوی تو مأوا نکند!!
می‌کشد درد ز هر سو چه ز خط و چه ز خال
آنکه از روی تو ترک ره سودا نکند
مه من پرده چو از روی گذاری، دیگر
مه به رویت سخن از دهر دعوا نکناد
من که دارم سر سودای خریداری او،
جان به بالا دهمش، نرخ تو بالا نکند
فارغ از زلف پریشش، بنگر شاهد وار
گر عقابی بسرش آمده پروا نکند



نو عروس معنی

در بحر سکه در ویرانی آباد کنند،
کو شکست رنگ تا تعمیر بنیادم کنند؟
آنقدرها شخص من معدوم مطلق نیست، نیست،
گر یکی آئینه بردارند، ایجادم کنند
از سبك وضعی ز حرف مردم آیم در ستیز،
شعله‌ام یعنی به تحریك نفس یادم کنند
میزنیم سینه‌ها هر یك بافسون دگر،
تا مگر آوارهٔ ملك پریزادم کنند
از سیه بختان نیابد جست، غیر از خاموشی،
سرمه نالیدم، چه سان تکلیف فریادم کنند؟
میکشند آخر ز جانم نالهٔ واحسرتا،
گر چه در اول بافسون عمل شادم کنند
هر نفس شاهین بعمد نو عروس معنی
حجلهٔ اندیشه آرایند و دامادم کنند



عٮرت سخن

ٮگار مں که رحس حدس ٮٮسم کرد،
ٮرحمٮسٮ، که در پردۀ ٮطلم کرد
رحمٮ هر گل اٮں باع مٮدمد صد حاك،
کدام غٮچه دهں ٮك سحر ٮٮسم کرد؟
هرار موح حروشٮدم آٮسوی هسٮی،
ر حود ٮروں ٮٮواں آٮقدر ٮلاطم کرد
شکسٮه ساں صدق عدرت سحں سٮحی،
که رٮحٮ موح گهر هر کحا ٮکلم کرد
هحوم داع و غم مهر حهر ماه رخی
حو حرح سٮٮۀ مارا ٮساط ٮحم کرد
حه ٮسٮٮ اسٮ ٮه ٮٮدل کمٮٮه شاهدں را،
که قطره را ٮٮواں همعٮاں قلزم کرد



نادیده گناهی

گر خاک شود دل به تمنای تو شاید،
ور خون چکد از دیده بسودای تو باید
کو ناخن اقبال، که سرپنجهٔ تقدیر
تا عقده‌ام از کار فرو بسته گشاید
هرگز شده باشد، که چو من هرزه خیالی
با دلبر خود بی سببی تند برآید؟!
نادیده گناهی بی اندیشهٔ باطل،
بیهوده دل یار کس آزرد نباید،
باز آی که شاهین نکند چهره بر از خاک،
تا جبهه بخاک کف پای تو بساید



آمدی بر سر بالینم

کی به نظارهٔ باغی هوسی می‌آید،
بی‌تو خود گل به نظر خار و خسی می‌آید
آمدی بر سر بالینم و جان بر در چشم،
با امید نگه یار نفسی می‌آید
رهی از اشک و نفس رُفته و آبی زدهٔ،
خانهٔ دل مگر امروز کسی می‌آید؟
باده گر روز بود محفل ما را چه خلل،
که درو محتسبی یا عسسی می‌آید؟
دل ز یاد قد او میل خم زلفش کرد،
بلبل از شاخ گلی در قفسی می‌آید
گر نخوانند خبر از مردن شاهین گوئید
نفسی آی که از وی نفسی می‌آید!



شبی که ه بگذرد

سرشك سرخ من ابر بهاررا ماند
ز رآن سرشك رخم لاله‌زاررا ماند
ز سوز غم سر هر استخوان به پیکر من
بکنج غمکده شمع مزاررا ماند
شبی که میگذرد بر من از شکنجهٔ هجر
همان عقوبت روز شماررا ماند
دلم بکار دگر گشته مائل از وصلش
بگو که وعدهٔ بوس و کنارر ا ماند
بدان صفت که حکایت کنند مجنون‌را
من سمرده خواروزاررا ماند
ز بس نیم شده از لاغری جو پیکر جنگ،
صدای ناله‌ام آواز تاررا ماند
فغان من بهوای قد و جمال رخت،
نوای قمری و صوت هزاررا ماند
ز دست تبره شکایت اگر کنند ساهدن،
بگو که دامن گیسوی یاررا ماند



طارس آگاه

آن که بخوبی مثل ماه بود،
ماه وشان چاکر و او شاه بود
آنچه ز لب گل کنم ـ ناله است
آنچه ز دل سر کشدم ـ آه بود
حاصل ما مایهٔ بیحاصلی است،
دانه در خرمن ما کاه بود
هیچ سوی کعبه نپوئیدمی،
گر بدر میکده‌ام راه بود
مسلک تحقیق، که شاهین سپرده،
پذرفته‌اش طینت آگاه بود



دو آسفت

ںا لعل ںرا حںده بهںگام عصب شد،
حوں گںشت، گره ںسں، ںه ںںحاله لںں شد،
ار مرگ رںںں اںںهمه غمگںں ںںواں ںود،
ںادا ںںڡدای ںو که گر ه رد عحں سد
سر ںا ںںدمم آںںه حوشںد درںں راه،
ںا ںای مں آسوده ر ںسودں و ںعں شد
هر لحطه دوصد سںںسه سکسںںم ر ںمسںںی،
ںںهوسی ما گرمی ںارار حلب شد
حر رںح ںحسر ںںود راه ںمعصود،
هر کس که درںں ںادںه ںںهوده طلب سد
ساهدں طمع ںوسه ںمودںم، ںر آسںں
ںںروں مگر اںں شںوه ر ںںںوں ادب سد؟



در سر کوی تو

وقت آنست که حریفان می گلرنگ زنند
می گلرنگ بآهنگ دف و چنگ زنند
آسمانی نتوان کرد بچوگان که اگر
از سر صلح درآئی سخن از جنگ زنند
از رقیبان تو در چنگ بلا افتادم،
یارب، این تیره نهادان نه بلا چنگ زنند
بس سر سبزه نشینند و لب آب روان،
گاه سبز آب بنوشند و گهی بنگ زنند
در سر کوی تو ارباب حسد بسیارند،
که اگر پای نهم، بر سر من سنگ زنند
من بصد حیله لبی تر ننمودم از تو
دیگران جام لبالب بچه نیرنگ زنند!
مشهد از سر تسلیم سر اندر قدمت،
شهریاران که دم از سر اورنگ زنند
خرده بر گفتهٔ شاهین نتوانند گرفت
نکته‌دانان که دم از دانش و فرهنگ زنند



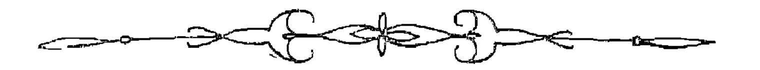
گوش به گلبانگ

تا دل اندر غم آن زلف پریشان نرود،
سر شوریدهٔ من بر سر سامان نرود
نیست سروی بچمن، کز سر خجلت شده آب،
در قدمهای تو ای سرو خرامان نرود
ساکن صومعه را دغدغهٔ کوی تو نیست،
آن که خوکرد بگلخن، بگلستان نرود
نشود تا بگریبان قبای تو گره،
چون شکن دست من از گوشهٔ دامان نرود
کلفت چاه کنعان است، بگو یوسف را،
گر زلیخا نکند جور، بزندان نرود
هر کرا گوش به گلبانگ سحرگاه من است،
یادش از زمزمهٔ مرغ سحرخوان نرود
دامن وصل تو مشکل شود از دست رفت،
همچو جان از تن افسرده که آسان نرود
رأفت نظم چو شاهین نه بخارا افراخت،
گر سخن قحط شود نکته به فرغان نرود.



لب بخنده

دلم بطاق بلند دو ابروی شده بند
چسان شود اگر افتد از آن دو طاق بلند؟
نمود از لب لعل تو کسب شیرینی
حدیث من که زند طعنه بر حلاوت قند
فتاده حلقهٔ گیسو بروی نرگس تو
چنان که گردن آهو کشد کسی بکمند
ز زلف بر دل من وحشت دگر مفزا،
که نیست حاجت قمچین زدن باسب دوند
نهاده‌اند یکی نقد جان و دل عشاق،
بگو که نرخ یکی بوسه از لبان تو چند؟!
لب بخنده فراهم شود بدان خوبی،
که برگ لاله ببرگی دگر دهی پیوند،
دل رقیب بجوئی و یاد ما نکنی،
چه سود از آن که شود غیر شاد و ما گله‌مند؟
ز سرد مهری ایام پیکرم بفسرد،
خدای را، بمن، ای آفتاب حسن بخند!



نقش مطبوع تو

چه جفاها که بمن آن بت طناز نکرد،
جورگی[1] با دگران کرد و بمن ناز نکرد.
هیچگاهی ننشست اینکه به اغوای رقیب،
هر کجا دیده مرا، عربده آغاز نکرد
پنجهٔ طالع من مانده مگر در ته سنگ،
که سعی تکمهٔ آن بند قبا باز نکرد؟
در خم طرهٔ سبزرنگ دلبرا خو الاو،[2]
چه نفسها[3] که همان ترک چپندار نکرد
نقش مطبوع تو مانی نتوانست کشید،
طرهٔ حور اگر جای پر غاز نکرد.

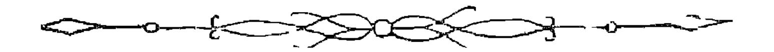
---

[1] جوره‌گی — رفاقت، آشنایی.

[2] الاو — (از زبان اوزبکی است) حیوان چارپایی باشد که آنرا ذبح نموده، برای «کوبکاری» در پشت اسب‌بازان پرتابند؛ تقسیم کردن — الاو را در رکاب گرفته تاختن؛ چپندار — اسب‌باز ماهر الاغ‌کس که آنرا «چاپندار» نیز گویند

آنچه چشم و لبت آموخته، هاروت مسیح
زین همه شعبده و زین قبل اعجاز نکرد
بجز نداری وصل تو ز بس کم‌طمعم،
من سودازده را کس بخود انباز نکرد
طالبی نیست که آن حیله‌گر از وعدهٔ خام
غصهٔ داده به نیرنگ و شدل‌گار نکرد [1]
نفسی نیست که در بارهٔ خسرو، شاهین
از ته جان و دل آهنگ دعا ساز نکرد

[1] شدل — به اصطلاح عوام، کسی را با گپ‌های بی‌اساس از پی خود آواره کردن؛ گار — گاو احمق.



خرمن آتش

بوسه از لعل توام در عوض جان افتاد،
بود این «کالا» گران، شکر که ارزان افتاد
خوار بر پیش سر زلف تو جان و دل ماست،
زان زر و سیم که در دست کریمان افتاد
دل من از زنخ و زلف تو چون یوسف مصر،
گرچه از چاه برون گشت، بزندان افتاد
ارغوان از شفق چهرهٔ گلنار تو شد
خرمن آتش از آنرو بگلستان افتاد
سفتم از مثقب الماس، کشیدم بر گوش،
در هر نکته که زان حقهٔ مرجان افتاد
دل شاهین بخم زلف تو دارد بسا بیم،
چه کند گوی، که اندر خم چوگان افتاد



به دوستی تو

صد بار اگر زدست تو بر من جفا رود
یک سر ز دوستی تو از من وفا رود
هرگز زمن مباد که زین سان خطا بود
گر زلف او کمانه بمشک ختا رود
دل می‌برد ز لعل تو وام آرزوی کام
بگذار تا مریض بدارالشفا رود
جز من که دست بر سر زلف تو می‌برد
کو زهره‌ئیکه کس بدم اژدها رود
ما هم بخاک میکده خواهیم خفته بود
گر شیخ خانقاه بروی هوا رود
شاهین نهد بخاک درت خفتهٔ امید
مجنون ز آستانهٔ لیلی کجا رود؟!



شب فراق

ز باد مشموم بوی نافه‌های تتار،
مگر کلالهٔ مشکین ز سر گشود نگار؟
اگر بفرض مثل بنگرم به نرگس باغ،
کند اشاره ز روی ادب به نرگس یار
ز چشم مست تو ساقی خمار ما نرود،
بیار جام مروق که بشکنیم خمار!
بیاد زلف رخت روز من قرین شب است،
بدان خدای، که لیل آفریده است و نهار
مدام کار تو جور است، این چه خوی و مزاج؟
همیشه فکر تو ظلم است، این چه رسم و شعار؟
کجا روم که چو حواله تاب فرقت تو،
ز خط شعله به گردم کشیده است حصار.
شب فراق توام مونسی نمی‌باشد،
بجز دلیکه به سر حوادث است فگار،
مصوری که بنقش صورت بدیع تو دید،
نهد چو صورت دیوار پشت بر دیوار

طبیب چارهٔ دردم قرار داده بصبر،
چه سان کنم که مرا نیست بی‌تو صبر و قرار؟
لطائفی که در اشعار بنده شاهدش است،
ندیده است کس از شاعران نکته‌گذار



مژدهٔ وصل

ای عکس روی تو از مه تابان زیاده‌تر
نوش لبت ز چشمهٔ حیوان زیاده‌تر
طوبی بلند از تراکب و خوبی، که گفته‌اند
حاشا، بود ز قامت جانان زیاده‌تر
نرگس که شوخ چشمی عالم نصیب اوست
نبود از آن دو نرگس فتان زیاده‌تر
از جان عزیزتر نبود هیچ چیز، لیک
نزد من است وصل تو از جان زیاده‌تر
گشت از بهار مژدهٔ وصل تو شنیده‌ام
در خرمی ز ساحت بوستان زیاده‌تر
در وادی فراق تو، بی دست و پا کسی
رحمی که نبود از من حیران زیاده‌تر
شاهین محو طبیب که رنجور عشق را
رغبت بود بدرد ز درمان زیاده‌تر



وضع پریشانی

رفت دل از دست و حیرت پرورم، اما، هنوز
گشت برهم آئینه، سیقلگرم، اما هنوز
مرگ هم از طبع من وضع پریشانی نبرد،
سوخت یکسر پیکرم، خاکسترم، اما، هنوز
صد بهار آمد بامداد من و چون برگ گل
از ضعیفی تکیه سار بسترم، اما، هنوز
کرده‌ام سامان صد مستی من از بی‌دورگی
یکدهن خمیازه همچون ساغرم، اما، هنوز
یکقلم تحریر کردن نیست، شاهین، طاقتم،
خامه دارد سعی جنبش دفترم، اما، هنوز



نکوئی کن و در آب انداز!

بگشای پرده و بر فرق آفتاب انداز!
ز مشک تافته بر روی مه نقاب انداز!
چه آفتاب، چه مه در برابر رخ تو
هر آنکه چهره برافروخت، در حجاب انداز!
گرت بصحبت رندان پاک میلی هست
بیاو خرقهٔ آلوده در شراب انداز!
بیا به نیمهٔ عیان سایهٔ شمشاد،
بروی لاله، ز زلف بنفشه تاب انداز!
همیشه خون دل خود نثار دیده کنم،
که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز!
کباب شد دل ساقی ز تاب چشم تو، لیک
بخند و مشت نمک در دل کباب انداز!



به تو، سوگند!

همه اجزای تو خوب و همه اعضای تو خوش،
همه جای تو بخوبی و همه جای تو خوش
نیست سروی بچمن خوب قد رعنای تو خوب،
نیست ماهی بفلک خوب رخ زیبای تو خوش
خوشتر از جان نبود تحفه، اگر فرمایی
کنم این تحفهٔ خوش نثر کف پای تو خوش
زان جهان زندگی گر تو به خردان کآرد،
تو سوگند، که مردن به تمنای تو خوش
خوش بود طعم شکر، لیک بکام من از اوست
زهرخندی ز لب لعل شکرخای تو خوش
همه دلبستگی خوش به یکی دارد و من
بسته‌ام دل به خم زلف سمن‌سای تو خوش
پیش آن ماه بنه جان و دل و سر شاهین،
تا کدامین کند از این همه «کالای» تو خوش

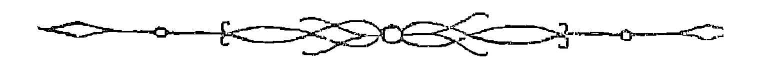


یاقوت احمرش

عریان تنی که سر نهد از عجز بر درش
بخشد ز لطف کسوت کافور در برش
بیرون چکد ز دیدهٔ خفاش ماهتاب
گر نیم شب طلوع کند مهر خاورش
من باده از سراحی وارونه میکشم
در گردش آورند به بزمی که ساغرش،
آیا بود که از مدد بخت چاره ساز
در رشتهٔ امید کشم بار دیگرش،
آن گوهر نفیس که شاهین ز روی لطف
میسفتمی به مسقط[1] یاقوت احمرش

---

[1] با مسقط یاقوت احمر، یعنی با نیشتر چکاندن قطرهای اشک خونین (آن گوهر نفیس را میسفتم)



حرف وفا

دل بیچاره که هر شب بهوای فریادش
میرود کیست که از زلف سیاهش دادش؟!
گر اسیر کند پیش عهد نوازش یابی
چون بخود مینگرم، میکنم استمدادش
طفل من حرف وفا هیچ نزد با من هیچ
بنا تعلیم جفا کرد، مگر استادش؟
اندرین باغ نهال طربی سر نکشید
صرصر حادثه تا بر نکند بنیادش
هر که توقیع محبت بسر خویش نهاد،
شش جهت درد و غم آید بمبارکبادش
خاک گردیدم و چون باد گذشت از سر من
بچه تقصیر، خدایا، گذرم بر یادش؟
طبع شاهین، که بالطاف سخن مشهور است،
هست ویرانه و گردید بگنج آبادش



فدای تو!

برغم من، برقیبان مسپار صحبت خاص،
که از هجوم غم و رشک نیست راه خلاص!
مکن بقول رقیبان دل مرا مجروح،
که هست آیهٔ مخصوص «الجروح قصاص!»
ز درد هجر رهان، با وصال خویش رسان
مرض که گشت چو مزمن، چه جای استخلاص؟!
ترا نثار کنم دل، اگر توئی مطرب،
فدای تو بکنم جان، اگر توئی رقاص



زلف بعارض

پر است از دو طرف زلف و در میان عارض
نموده صید دلم زلف و قصد جان عارض
مبوس زلف بعارض ز من، بچشم، اگر
کنم شکایت از آن زلف، یا از آن عارض!
توئی نهاده نهان زیر زلف عارض خود، یار
و یا نهفته سمن زیر ضیمران عارض
نه سرو را بود اندر چمن چنین قامت،
نه ماه را بود اندر فلک چنان عارض
خیال روی تو پرتو دهد به سینهٔ من،
که ماه را نشود در کمان نهان عارض
نقاب غنچه چو افکند، گل برون نهاد،
تو هم ز پرده مکش، هرزه، تا توان عارض
دریغ عمر که شاهین، گذشت شام و سحر
بگفتگوی فلان زلف و بهمدان عارض



حوں خروس

اى كه ر مشك ىر ىود ىر رح حوں مهت ىقطا!
كلك قصا حگوىه رد ىر رح مه ىمط علط؟
ىسٮ ىه كىش عاشقى همحو مىى ىلدس ىسق،
ىسٮ ىمں دلىرى همحو ىو كس ىلدس ىمط
گفتى و رفتى ار ىرم آىحه ىمى حوسم، ولى
ىيش ار اىں مرو علط، ىىس ار اىں مگو سقط!
گرد رح ىو هاله سد رلف رساى ىو همى
دىد رح ىرا و مه داد ىه دىده گشٮ حط
مرع سحر همىزىد ىاىگ كه ردر پاى گل
خوں حروس رىحىں حوش ىود از دهاں ىط
شاهدس ار آىچه رد رقم كلك ىو ىر حرىدهها،
ىحرى و ىدره ـ ىدره در رىحىه در كىار سط



ىرگس و گل

ر لطف ىو، سٮ وصلٮ، حهاں سلم محطوط،
که کس ىگسٮ ر شادی ىمىل آں محطوط
ر روی ىو ساده گلهای گلسىاں مسرور،
ر طرر قامٮ ىو سرو ىوسىاں محطوط
ر چشم و روی و لٮ لعل ىو ىگلشں حسں،
بحواٮ ىرگس و گل آٮ و گلرحاں محطوط
ر ىىلدگی درٮ شاد شد حهاں شاهد،
که کس ىگردد ار ایںگوىه در حهاں محطوط



بوستان کنار من

ای کاش، جان کند ز تن ناتوان وداع
زان پیشتر که میکند آن دلستان وداع
سرو است قامت تو و بوستان کنار من،
این طرفه، سرو میکند از بوستان وداع
گفتی کنم وداع، ز من جان وداع کرد،
ای بیوفا، میار دگر بر زبان «وداعا»
جانا، گر اختیار وداعت بدست ماست،
خود گو، باختیار که کرده به جان وداع؟
کردی بمن هر آنچه بدشمن نمیکنند،
نامت بریده باد ز روی جهان «وداعا»
گفتم کی از رقیب نمائی وداع؟ گفت
روزی که میکند ز زمین آسمان وداع
تا بشنود نگار، کند یاد این غریب،
شاهین، ردیف شعر من افتاد از آن، «وداعا»



دیدهٔ خونبار

رفت دامان وصالت ز کف زار، دریغ!
نیست ممکن که رسد بار دگر یار، دریغ!
در شب وصل دهانم گهرافشان میبود،
شدم از فرقت تو دیدهٔ خونبار، دریغ!
همره حور جنان دیو بیابان دیدم،
گفتم افسوس، که شد یار باغیار، دریغ!
هست بلبل بهوای رخ گل مست نشاط،
خود بدام افکندش دیده بگلزار، دریغ!
حلقهٔ زلف که در گردن جان بود، شاهین،
دادم از دست کنون حلقهٔ زنار، دریغ!

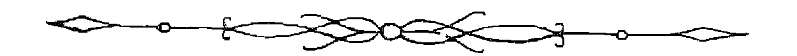
7—5030



ىقد عاشق

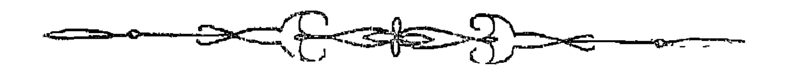
د ريع حىف كه ىگدسٮ رور گار شرىف،
ىى سىارهٔ صىف و شىا، ىهارو حرىف [1]
ر چشم و دل گهرو در مراسٮ آماده،
ىثار مىكىمىٮ گر بىاورى ىسرىف
رسىده مهر حمال ىو حون ىاوح كمال،
عنى ار همه تعرىف و حملهٔ ىوصىف
ىكى گرفىه روان ىقد عاشق صادق،
كحاسٮ ىقد ىدارد ىمهرهٔ ىو حرىف؟
عزلسراسٮ ىمدح ىو حامهٔ ساهىں
ر ىهر شعر گهر ىاره آورد به ردىں

[1] صىق ــ ىاىسىاں، شىاء ــ رمسىاں، حرىف ــ ىىره ماه



زندان فراق

بیاوریت قسم میخورم بجان فراق،
که خون شد همه‌را خون دل ز خوان فراق
دلا بسوخت ز آه تو خانمان قرار،
چرا نمیزنی آتش به دودمان فراق؟
فراق یوسف چو افعی، منم ز جور فلک
بسان مهره نهان در ته زندان فراق
ز پیشگاه وصال تو تا رسد خبری،
نهاده‌ایم سر خود بر آستان فراق
سفینهٔ دل من کی رسد بساحل وصل،
ز خار موجهٔ دریای بیکران فراق
بروزگار وصال تو رفت، آنچه نرفت،
بمن ز جور و جفای تو در زمان فراق
بهر جفا که کند، صبر میکنی شاهین،
گر از تو شکوه کند، خاک در دهان «فراق»



بیان فراق

کسی چو من نبود در جهان نشان فراق،
هزار تیر بلا خورده از کمان فراق!
نخست روز که عاشق شدم، بذوق وصال
نبود در دل من هیچ زین گمان فراق
چسان به غنچهٔ طبعم شکفتگی بخشد،
بهار وصل که دارد زپی خزان فراق؟
جهان من همه وابسته بر وصال تو بود
اجل بیا، که کنون میرسد زمان فراق!
ز ضعف نیست میان من و الف فرقی،
فتاده‌ام چو الف بسکه در میان فراق
چه آتش است فراقت که چون فتیلهٔ شمع
قلم بسوزد اگر سر کند بیان فراق،
همان نوالهٔ زهر اجل بود، شاهدن،
نخست لقمه که گیری اگر زخوان فراق



چشم من

ای گرو برده ز مه حسن تو بر وجه جمیل،
پیش لعل تو همی آب حیات است سبیل
چشم من لجهٔ نیلی شده از گریه، چرا
گذر ای یوسف مصری نکنی جانب نیل؟
نکند قطع طمع محتسب از رشوه، بلی
بجز از خاک سیه پر نشود چشم بخیل
روزگاریست که از ماتم یاران قدیم
چهرهٔ شاهد بختم شده آلوده به نیل
بی رواجی هنر بس که من از دور فلک
رنج بسیار کشم در طمع مزد قلیل
هر که از فضل و هنر بهرهٔ کلی برداشت،
گردش دهر کند همچو منش خوار و ذلیل
ماند شاهدین همگی در تتق شعر نهان،
ورنه خود کرده ز اقسام فضائل تحصیل.



نوشته معتبر است

عدیلک، در همه باب دهد خدای کمال،
خدان کمال که نبود در او نشان زوال
به هیچ مرتبه غافل نمیتوان بودن،
ز مردمان بد ابراع شوم سگال!
هر آنچه خیر و نوایی که سر کشند از ماه
بچشم اهل حسد نیست غیر شر و وبال
نوید امن و سلامت اگر چه مطلوب است،
نوشتنیست ز کیفیت مجاری حال
نوشتنیست اگر امتنان و گر گله است
در آن مقاله که با دوستان کنند ارسال،
که دوست را شود از امتنان زیاده خلوص،
که دوست را گله نبود دلیل رنج و ملال
نوشته معتبر است و پسند نیست وگر
چه بوی مشک سیاهی، چه رنگ کاغذ آل
ز دوستان گله، شاهدی، نمیتوان کردن،
که شد شکست قلم مانع کتابت حال



در خرد یگانه

سخن هر آنچه که خوشتر بود منش گفتم،
گهر هر آنچه که بهتر بود منش سفتم
ولی چه سود که عمرم بغنچه‌گی بگذشت،
بباد رفتم و چون گل بباد نشگفتم
بسا شده است که با پا ندیده‌ام به نهفت،
بدامن مژه راه برادران روفتم
بسا شده است که نشنفته یاوه برگفتم،
بسا شده است که برگفته یاوه نشنفتم
بسا شده است که از من ثروت و بگرفتند ،
بسا شده است که ز ایشان گذشت و پذرفتم
زمانه گرچه مرا در خرد یگانه نمود،
بصد شکسته ولی کرد آسمان جفتم
ندیدم اینهمه حاصل ز روزگار وجود،
جز اینقدر که بشام عدم فرو رفتم
دمیده بر سر خاکم علف که نادانی،
بداده گردش گیتی علوفهٔ مفتم
نشسته صورت جمعیتی بخود شاهدی،
ز بندباد اجل چون غبار آشفتم



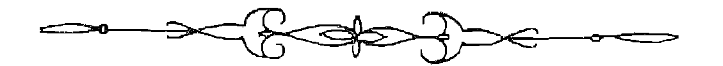
یاد آن شبها

یاد آن شبها که از کسی فراغت داشتم،
با بتان یاره رو تا صبح صحبت داشتم
در طریق لاابالی، هم نهان، هم آشکار
با قلندر مشربان طرح صداقت داشتم
جای منت بست با من جرخ را، کز جوان او
جون مه نو بالب نانی قناعت داشتم
گاه تعلیم اصول و گاه تلقین فروع،
تک تک تمهید اسباب هدایت داشتم
بر دلایل دانش من گوش ننهاد آسمان،
ورنه بر دعوئ خود چندین روایت داشتم
حاصل علم من بیچاره از ادبار بخت
شرو آفت شد اگر چشم شرافت داشتم
گر کند چندین ستم بر حال من گیتی رواست،
تا چرا زان کینه خو چشم مروت داشتم



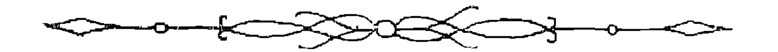
فروغ ماهم

شکسته خاطر و رنجور و ناتوان شده‌ام،
صبا، ببین، که دلت هر چه خواست آن شده‌ام
بغیر خار و خس و مخسم ندامت پیش،
بهر طرف که چو آب روان، روان شده‌ام
مرا چو شاخ سمن کرد تربیت ایام،
ولی چه سود که محروم بوستان شده‌ام
بهر که میل کنم، میکند کناره مرا،
بخاطر همه چون بار غم گران شده‌ام
دو دسته نقل غم و غصه‌ام به پیش گذاشت،
به خوان عشرت هر کس که میهمان شده‌ام
بهیچ کسوتم از من نرفت عریانی،
فروغ ماهم و در جامهٔ کتان شده‌ام
من آن گلم که ز آشوب بی ثباتی دهر،
نکرده تازه دماغ کسی خزان شده‌ام
اجل بقصد هلاکم نمیکند، ورنه
هزار بار ازین زنده‌گی بجان شده‌ام
بفضل و دانش خود جنون آیدم، شاهدین،
که من بااینهمه گنج، از چه رایگان شده‌ام.



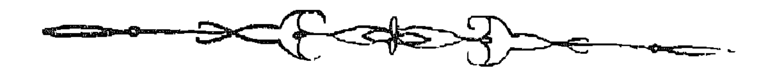
آتش بگلخن

مرا آلوده با خون است جیب از گریه دامن هم
بیا، تا وارهد دل از گداز فرقت تن هم
بخاک تربت من میکنی ناز، زهی طفلی،
که نگذاری مرا فارغ نشستن بعد مردن هم،
نه راه آنکه یار آیم، نه روی آنکه بر گردم،
دلی با یار پیوستن بود مشکل، بریدن هم
هوایت یکسر مو از سر من کم نشد آخر،
گرم تیغ حوادث بارد از گردون بگردن هم
سر تشریف غربتخانهٔ ما دارد، ای رندان،
کنون می در سبو باید نمود، آتش بگلخن هم
مرا از شعر گفتن ننگ میآید از آن، شاهین،
که دارد هر حریف یاوه نام شاعری، من هم



ای مردم دیده!

ما از تو بجز جفا ندیدیم
کردیم وفا، وفا ندیدیم
از چشم تو کان بلای جان است،
غیر از نگه الا، ندیدیم
ای مردم دیده چند گویی
ما مردمی شما ندیدیم؟
خوبان همه دشمنند، هرگز
زین طائفه آشنا ندیدیم
صد بار اگر ترا ببینند،
گویند که ما ترا ندیدیم!
زین مردم ناخدا مروت،
شاهدی، بحق خدا، ندیدیم



ای پارسی

منم که رشک برد، عقد لؤلؤ از سخنم،
بلبل سخن همه دم، دم ز خوبی تو زنم
نمی‌رسد دهنم، داغم ای مبارک رو،
بچشم خود که ترا دیده است، بوسه زنم
بنام نیکوی تو، ای پارسی، عزیزست که من
به دوری تو عزیزم، اگر چه در وطنم
نهاده‌ام بکف دست خویش نقد روان،
بدان که در کف‌پای مبارکت فکنم
ستمگری که جفا وضع و خوی اوست — توئی،
ستمکشی که وفا فکر و ذکر اوست — منم
سخن بمهر و وفای تو میکند شاهدی،
ولی چه سود که باور نمیکنی سخنم



اى صىا!

ىا دعا مىكىىم، او دشىام ــ
عاسمار اسب اىں حواب سلام
اى ىسا دل كه رو، در آدس عم
سوحب، ار اىىطار وعدهٔ حام
ىا صىا رلف او حه پردارد،
ىىوان ىادرا گرفب ىدام
چوں فرسىىم فاصدى سوى او،
مىرود رىگ پىشىر ر پىام
ىرم گرم اسب ىى حجاب ىسىں،
ىىرد كس لىاس در حمام
اى صىا ار منش گذار ىوىد،
كه علامىست با ىو شاهىں ىام!



عنایی نشود[1]

من که از دایرهٔ «اهل خرد» بیرونم
دیده‌ام روی تو لیلی‌وش، از آن مجنونم.
ساقی عشق پی دفع خمار لب تو،
عوض باده بساغر بچشاند خونم
بخت میمون مرا بین که فلك چون لولی،
میدهد رقص بهر معرکه چون میمونم
صد افعی همه سازند بافسون، اما
این عجب، افعی زلف تو دهد افسونم
تا من ای مهر جهانگرد، پس است این دولت،
که بدنبال تو چون سایه برد گردونم
من کجا و طمع وصل تو کردن، باری
از تو بر بنده عنایی نشود، ممنونم
واعظا، نکته ز قانون و ورع کمتر زن،
که من رند نیی واقف از این قانونم!
فتنهٔ دهر کند قصد من از هر طرفی،
که چرا نرگس فتان ترا مفتونم
لااقل قدر جزفپاره ندارد شاهین،
در بها گرچه فزاید ز گهر مضمونم



آرایش مقال

بکنج مدرسه تا چند قیل و قال کنم،
ز خاک میکده آن به که کسب حال کنم
دمیکه مونس جان منی هنوز کم است،
دعای جانت اگر صد هزار سال کنم
مکدر است دلم بی‌حضور جلوهٔ تو،
بیا که آئینه پردازم و مثال کنم
مرا فشار گلو بیخراش حرف ببست،
چو سینه درد کند، لاجرم سؤال کنم.
دهان خود نتوانی ز آفرین بستن،
اگر بگوش تو آرایش مقال کنم
پری گشایم اگر در هوای او شاهین،
جهان که هر چه درو هست زیر بال کنم.



غم و نشاط

چگونه در نظر جلوهٔ تو منظورم،
که همچو آئینه از چشم خویش مستورم؟
نگفتگوی توام رشك دستگاه کلیم،
زتاب آتش شوق تو غیرت طورم
رضا بکس خود کس نمیدهد، لیکن
اگر رضای تو باشد، بیا که معذورم
دهان بناد تو در خاك منطبقم، گوئی،
که در محیط عمل ماهی سقنقورم
زشور گریهٔ من گر ترا خبر بودی،
چرا ز خنده نمك سوده‌ئی بناسورم؟!
غم و نشاط جهان توأمند، معلوم است،
ز اتفاق سر سال و ماه عاشورم
اگر چه شهره بشاهینی‌ام، ولی شاهین،
زدست چرخ گرفتار چنگ اسفورم



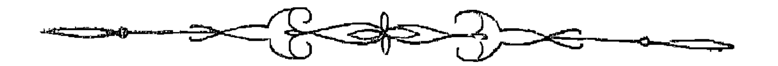
دلم بتاب و تنم در تب است

شبی که یاد ز وصل تو ماهپاره کنم،
ز اشک خوشه دامن پر از ستاره کنم
ز آسمان بسرم گر ستاره بارد سنگ،
گر از کنار تو، ای مه دمی کناره کنم
تو خود ز خانه نیائی برون، من از لب بام
نظر بسوی تو، چند از پس نواره[1] کنم
دلم بتاب و تنم در تب است، حیرانم،
میان دو درد در این بیکسی چه چاره کنم؟
نه نقاره[2] کن، ای محتسب، گناه مرا،
وگرنه عیب ترا «چوب بر نقاره» کنم
تمام دیر قلم میبریم، چه زور مرا،
که بهر زهد روم، جای در مغاره[3] کنم؟

---

[1] نواره — دیوار چوبکاری
[2] نقاره را — نقاره نیز میگویند؛ «چوب بر نقاره» کردن — به همهٔ مردم فاش کردن
[3] مغاره — مغاک

بجز فراق تو، داغم نمیدهند نشان،
بیاد وصل تو هرچند استخاره کنم
هزار سال فزون عمر بایدم شاهدی،
که تا یکی ز هزاران غمش شماره کنم



به شب وصل

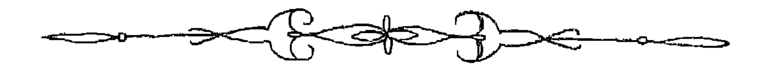
قربان لب لعل شکرخای تو گردم
مفتون خط غالیه پیرای تو گردم
لب میگزی، ای شوخ، ندانم که چه گوئی؟
از نازکی طرز اداهای تو گردم
جان نذر سراپای تو کردم به شب وصل،
رخصت بده اکنون، ز سراپای تو گردم،
گفتی که بشاهیش زبلم درد و بلاها،
کی میبرند از درد و بلاهای تو گردم" .



زلفت محرک زیستم

شکر لله، بوصالت دل خرم دارم،
آنچه اسباب نشاط است، فراهم دارم
باده ناخورده چرا رشوه خورند اهل قضا،
گله از هر که و این مردم عالم دارم
فارغم از شرف فاقه ز تشویش جهان،
نه غم کیسه و نی غصهٔ درهم دارم
آشنائی نرفتم سمت وصل تو شد،
کرده‌ام صد زدن کلک معلم دارم
تا مرحم به بدانی کنم از عذر ترا،
سبق از بحث مبادای مبهم دارم
هست مهلک چو به آماس کشد استسقاء،
عجب از زندگی شیخ مرحم دارم
وصل چون جهل مرکب بود و عشق بسیط،
عشق را در طلب وصل مقدم دارم
دل من ساکن و زلفت محرک زیستم،
این دو را قاعده این است که مدغم دارم

کعبه‌ئی حون حجرالاسود و زمزم با خود،
از دل سوخته و دیدهٔ پرنم دارم
دشمن از تیغ زبان گر زندم زخم چه باك،
که من از وضع ملائم همه مرهم دارم
به نسب خواجه کند فخر، مرا فخر بس است
خود مانی بنوبت که ز آدم دارم
به نوشتن نتوان شعر مرا کرد تمام،
گرچه ز آشفته دلی ذوق سخن کم دارم



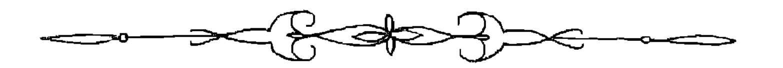
اورا جلای طبع!

تا مبتلای عشق تو، ای بی‌وفا، شدم،
از دوستان یکجهت خود جدا شدم
دانستمی که مهر بعاشق نمیدهی،
دانسته عاشق مه رویت چرا شدم؟
زین بیش طاقتم بجدائی نمانده است،
گر میکشی، بکش که بمرگم رضا شدم!
هرگز دمی بکوی تو نگذاردم رقیب،
گویا که او سگ و من بیکس گدا شدم
دوکان اعتبار قماشی چو من نداشت،
یارب، مگر رواست، چنین ناروا شدم؟
سنگیندلی، چنان که نپرسی زحال من،
کاول چه بودم، از غمت آخر چها شدم؟
کردی ادای بوسه بهرکس، از آن میان
من چون شمار مردم کاهل قضا شدم
در غربتم نه وصل خود افرا جلای طبع،
چون من «نوا» ـ گفته، از وطن خود جدا شدم!



نرگس شهلا

قد بر افراز که بالای ترا بنده شوم،
رخ بر افروز که سیمای ترا بنده شوم!
لب چون لعل خود، ای مه بشکر خنده گشای
تا لب لعل شکرخای ترا بنده شوم!
یار من زلف سمنسا بنما حلقه که من
حلقهٔ زلف سمنسای ترا بنده شوم!
جلوه کن ای تو سراپا همه شوخی، همه ناز،
که بهر جلوه سراپای ترا بنده شوم!
نگهی بر من از آن نرگس شهلا انداز،
نگه نرگس شهلای ترا بنده شوم!
میربائی دل شاهدی همه از طرز ادا،
دلبرا، طرز اداهای ترا بنده شوم



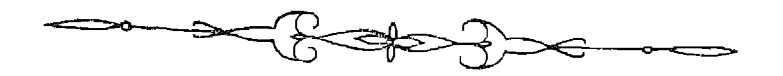
گل با شکر آمیخته

شب که گل در طبق و باده بساغر کردم،
سرم بر کاسه بیاد رخ دلبر کردم
آمد آن دلبر من، در قدمش بهر نثار،
از سر هر مژه ایثار گهر سر کردم
از لب او که گلی با شکر آمیخته بود،
گه هوای گل و، گه خواهش شکر کردم
تا بدامان تو گردی ننشیند از راه،
همچو شب خودم از خون جگر تر کردم.
خاک بر فرق من، از بوسهٔ بیجا طلبی
خاطر یار و دل خویش مکدر کردم
هر که بشنید، بگونه نظری خواند مرا،
نسبت قد تو هر گه بصنوبر کردم
گاه با زور و گهی با زرو گه با زاری،
هر کجا ساده رخی بود، مسخر کردم .
جگر سوخته، شاهین، بخدا، اکسیر است،
که تو خاک دمیدم نفسی، زر کردم!



راز دل

کی بود، یارب که جا در وادئ سینا کنم،
یا تسلی دیده را در خاك روح افزا کنم؟
چند باشم در هوایش دره پیمای حصحص،
در لباس آرایش بمبدل اسعرا کنم
شوقم استدعای آن دارد که در بزم حضور
راز دل در حضرت جانان خود افشا کنم
همچو موسیقار شاهین دمبدم از ساز شوق
مترنم پالی بخود با آتشی پیدا کنم



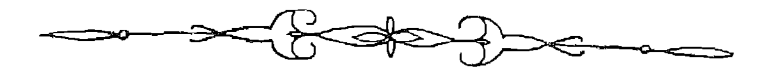
به مراد دل

یک بوسه از آن عارض گلفام گرفتم،
یعنی بمراد دل خود کام گرفتم
در حلقهٔ زلف تو زدم دست ارادت،
در زیر نگین محکمهٔ شام گرفتم
دیدم که حسن بر همه انعام تو عام است،
دست طمع از دامن ابرام گرفتم
المنت لله، که ز شاگردئ مجنون،
در خطهٔ دانش زخرد نام گرفتم



نمیگشت باورم

یکشب وصال یار جهان شد میسرم،
کآمد بیار تکیه زد و خفت در برم
از بس به ناامیدی خود بودم استوار،
میدیدمش عیان و نمیگشت باورم
گفتم که عمر من همه بگذشت در فراق،
اکنون جهان مباد، که از وصل برخورم!
ای وای، اگر وصال چنین است و کامرانی،
باشد هزار بار از آن، هجر بهترم
آخر بصد مشقت و محنت، بضبط حواس
پرداختم، که رو بدهد حال دیگرم
رفتم کناره و بنشستم امیدوار،
شاید که خواندم بکنار خود از کرم
ناگهش، بروی صفحه خود جامه بفرق خویش
بهتر از این زیاده کنم، بدم مهجورم



سر پنجهٔ اندیشه

بعد مرگ از حسرت دل این قدر امیدوارم،
کز شرار آهی افروزد چراغی در مزارم
بی حضورت در حضور دیگران نبود حضورم.
در کنارت از کنار هردو عالم درکنارم
هرکجا سرپنجهٔ اندیشه بربادش کشادم،
میشود شاهین هزاران معنی وحشی شکارم



شکر از مصر و مشک از ختن

لب است آن، یا عقیق است آن، رخ است این، یا بهار است این
کز آن شد کام من شیرین و زین شد فکر من رنگین
بهنگام عرق، دارم شگفت، از روی انگشتش،
که از بدری فشاند با هلالی خوشهٔ پروین
اگر عارض در افروزد، وگر بالا برافرازد،
مه از چرخ آفرین خواند باو، سرو از زمین تحسین
کسی دیدست جانانی که دارد چون نگار من
رخ از ماه و لب از لعل و قد از سرو و بر از نسرین؟
لب شکر نثار و زلف مشک افشان او بیند،
نیارد کاروان دیگر شکر از مصر و مشک از ختن
بدفع زخم چشم از قد و رویش، در چمن دائم
کشد سرو سهی دست دعا، گوید سمن آمین
چسان با غنچه و سنبل دهان و طره اش ماند،
که غنچه نیست شکربار و سنبل نیست عطرآگین؟
بدان ماند که در منقار گیرد برگ گل طوطی،
بمنع من ز بوس لب، گزد هرگه لب زیرین

چمن هر لحظه از سروی نگارد معنی موزون،
کند با مصرع برجستهٔ قد ترا تضمین
نشان تیشهٔ فرهاد شد از بیستون زائل،
چه شیرینی که مهر ثبت پای در دل ساختی؟



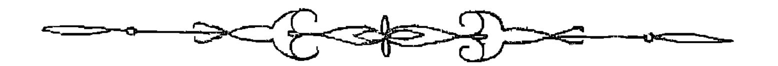
از جفای تو

افروختن بیاد تو یا خود کاستن؟
جز تو کسی ترا نتواند سپاستن؟
در سینه داغ عشق تو چون نقش در نگین
در دیده عکس روی تو چون در لباس تن
آغوش من کنار ترا گر مثل بود،
دل را حصار سینه و جان را اساس تن
ای آسمان کینه ور ز چرخ برسندر!
تا کی ستاره ساختن و کینه ساختن؟
بدر تمام بودم و دردا که چون هلال
برگشت از جفای تو عمرم بکاستن
دانسته نه ولم که چو اشك اندرین طریق،
از پا فتادن است رها برنخاستن
شاهین، بهل که ما گلی از باغ دیگریم،
ما را بدیگران نتوان خود فداستن



گردش ردگی

سراسر آئینه بالیده است پیکر من،
بحیرتم که چه کس جلوه کرد در بر من
ز نقص خجلت جرم آنقدر نیم آگه
جز این که کوثر نقد است جبههٔ تر من
مرا هنر همه سرمایهٔ سنه احتسست،
چه رنگ ها که بسامان نکرد جوهر من
به بزم بیخودیم جام باده جاذب نیست،
بس است گردش رنگی که هست ساغر من
جدان بجلوهٔ او محض حیرتم، شاهین،
هزار آئینه هیچ است در برابر من



اعجاز رخش

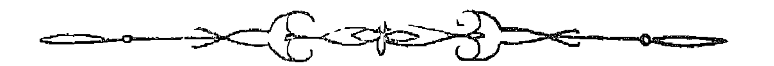
ماه رخسار تو از زیر نقاب آید برون،
آنچنان کز پردهٔ صبح آفتاب آید برون
یارب، آن بخت مساعد کو که در اغوش جام
چون عروس از حجلهٔ مینا شراب آید برون
دل به عرض پوچ مغزی صرفه‌کاری دیده است،
قطره چون از خود تهی گردد حباب آید برون
جانم از بند غمت آزاد کی خواهد شدن،
سعوه نتواند که از چنگ عقاب آید برون
در عرق شاهین تماشا دارد اعجاز رخش،
تا چه سان از چشمهٔ خورشید آب آید برون"

9—5030



در دیدهٔ مردم

مرا دل میکشد امشب به وصلت انجمن کردن،
بچندین سوز چون پروانه شمعی در لگن کردن
ز ذوق آن میان چون مو بخود هر لحظه پیچیدن،
ز زلف سرکشت انگشت حیرت در دهن کردن
کشیدن باده از مینای ناقوسی بجام زر،
در آغوش صدف دردانه چندی از عدن کردن
ندارم چون لباس زندگی عمر از سیه بختی،
پس از مرگم زخاک تیره میباید کفن کردن
در این بینش که داری در عزیزی دانیت شاهدی،
بسان مردمک در دیدهٔ مردم وطن کردن



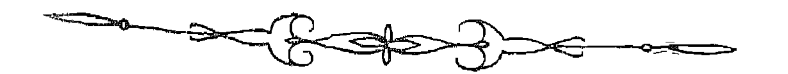
گدار دل

گر چنین آید دمادم سیل آب ار حشم من،
خانهٔ مردم شود آحر حراب ار حسم من
هر که را روشن سواد نسخهٔ سور دل است،
میکند مضمون صد بحر انتحاب ار حشم من
بسکه میگریم بیاد نرگس مخمور او،
چون گلوی شیشه میآید شراب ار حسم من
در محیط اشک ننماید فلك را چون حباب،
گر طریق گریه آمورد سحاب ار حشم من
شب بیاد طلعت تو گر نهم پهلو بخواب،
میشود روشن سحرگاه آفتاب ار حسم من
از صفای حسن سرکش بکفلم بی برده گشت،
او علط برچهره میپوشد نقاب ار حشم من
چشم من از اشك خونین گشته خون طرف حبا،
تا کسی بر دست خود، ای مه، خضاب ار حسم من
بسکه آمد بیدوام پهلوی آسانس بسنگ،
عمرها شد رخت بربسته است خواب ار حسم من
گر کسی پرسد زمن کیفیت طوفان نوح،
میدهد، ساهس گدار دل جواب ار حشم من



نقاب از چهره اندازی

ای، لبت مل عارص گل، طره اب سدل ترس،
غمعت درحرب و برمی نخم بمدسل ترس
مروی از صحبت من همچو بر گس سر گران،
مستمدی باره‌رو بس رقیبان گل ابرس
تا نقاب از چهره اندازی جو گل در بای تو
میکنم فریاد هرشب تا سحر بلبل بر بس
کی تر عس دل بر آن جاه دوس گردد اسیر،
تا به افتد طره اب بر گردن او عل بر بس
مثل من تارك بدیده تار و بود شعر را،
نیست حوب درداکه باقی اهل اسمیل در بن ..



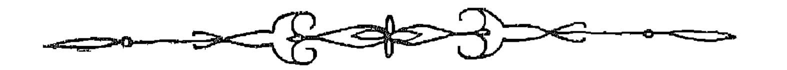
آتش روی تو

بهوای لب و دندان تو، ای آفت جان،
گهم از دیده چکد لؤلؤ گاهی مرجان
عشق در جان من آن میکند امشب که آتش،
در دل کوه کند، کوه در افتد بفغان
آتش روی تو آتش به نهانم میزد،
از سر زلف تو گردم که در امان نهان
آن شب تیره که زلفت بسر انداخت [illegible]
گر شکایت کنم، ای ماه، ندارد پایان
سرو را با قد دلجوی تو نسبت نرسد،
سرو بخجلت به جا مانده و قد تو روان
تا زدم بوسه چو ساغر لبت بوسه ...
خون صراحی همه خون دلم آمد زدهان
خواهد از صرصر هجران تو از پا افتاد،
خوی از قامت شاهدش که درخت بست خزان



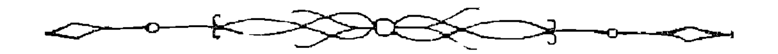
چشم عبرتی

بهر خاطر شبنم وضع غنچه پیدا کن!
گریه ام ببین، یعنی، نکهتِ فنا وا کن!
فصل نوبهار آمد، عزم سیر صحرا گیر!
همچو لاله یکچندی فکر دفع سودا کن!
ذره واصل خورشید میشود تو هم یعنی،
خویش را به بیرنگی در کنار او جا کن!
عالمی بیاد او محو حیرت است اینجا،
دهر نرگستان است، چشم عبرتی وا کن!
از خدا نمیترسی، حال من نمیپرسی،
آخر این چه بیدادیست، اندکی مواسا کن!
وه، ترا که گفت آخر، ای ستمگر کافر،
دلربا و مکرسو، جان ستان و جاسا کن؟



آب گهر

برد دل از دست من زلف پریشان او،
کرد سیه بخت من نرگس فتان او
بسکه طراوت شهد گاه سخن از لبش،
گشت پر از انگبین چاه زنخدان او
میشکند قدر لعل اشک گهربار من،
میبرد آب گهر لعل سخندان او
اینهمه لعلی که بود در جگر من نهان،
یکسره چشمم ترم ریخت بدامان او
مرغ دل من بود آن که رسد تا سحر
ناله کند چون همام بر سر ایوان او
آهوی چین را کشد پای بوحشت بدام،
سلسلهٔ طرهٔ غالیه افشان او
ابروی او گر کند گوشه کشی چون کمان،
رخنه به دین در زند ناوک مژگان او
گرچه بوصلم نکرد، شاد به دشنام کرد،
در حق شاهین بس است، اینهمه انعام او.



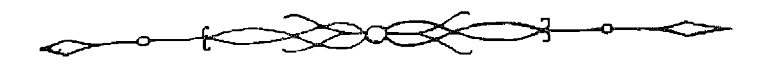
لعل شکروار

آن نه زلفی است که برچهره تو انداختهٔ،
تومرا روز سیاهی بسر انداختهٔ
من ترا مردمک دیدهٔ خود میدانم،
تو مرا همچو سرشک از نظر انداختهٔ
از کمان ابروی خود بر هدف سینهٔ من،
تیری انداخته از پی دگر انداختهٔ
یکطرف محنت هجران و دگر طعن رقیب،
برسر من چه بلا و بشر انداختهٔ
گشت با لعل شکروار تو مائل بسخن،
فتنهٔ تازه به هر رهگذر انداختهٔ
نه شکرخندهٔ لعل لب خود شاهدین را،
نمک سوده بریش جگر انداختهٔ



چشم تو زاغکیست

زلف تو گرد غالیه گرد قمر زده،
از مشک سوده رنگ به درج گهر زده
سینه جز بجوهر جان ناروا بود،
لعل تراکه خنده به یاقوت تر زده
چشم تو زاغکیست که در زیر زلف تو،
از آفتاب روی تو در سایه پر زده
ای جان من بدلجوی جان تو، عفو کن،
هر کوتهی که از من بیچاره سر زده!
بالای نازک تو ز شیرینی خرام،
بس عقده‌ها که در جگر نی شکر زده
داری خیال کشتن من ورنه بهر چیست،
تا ساعد آستین دو دست تو بر زده؟



با تو درنگرفت

محبت تو بجانم چنان اثر کرده،
که از ره مژه خون دلم بدر کرده
صبوری از تو میسر نمیشود که غمت
زیاده بود، فراقت زیاده تر کرده
فغان من بفلک رفت، با تو درنگرفت،
مگر که گوش ترا پند غیر کر کرده؟
اشارهٔ خم محراب طاق ابرویت
ز کنج صومعه، تقویم را بدر کرده
جفا خوش است ز خوبان، ولی بعاشق خود،
کسی چنان که تو کردی، که اینقدر کرده؟



چهرهٔ گلنار

ای ببالا چون صنوبر وی بعارض همچو ماه،
وی ببالای صنوبر داده مه را جایگاه
جز ببالای تو، رخسار تو، ای افسون خلق،
هیچ کس دیدست در روی صنوبر قرص ماه؟
دانهٔ خال ترا نازم که از هجران آن،
چهرهٔ گلنار من پهلو زند بر رنگ ماه
گر سر مو کم کنم مهر از مه رخسار تو،
باد همچون زلف شبگون تو روی من سیاه،
دل مرا ره با زنخدان تو زد خود شد اسیر،
راست گویند آنچه باشد «چاهکن در زیر چاه»
عالمی از بوسه و آغوش ممنونند، لیک
قانع است از دولت وصل تو شاهین با نگاه



اگر صبا

ای زلف سنبلت زده بر ارغوان گره،
افکنده صد گره به رگ جان از آن گره
بندد فکرم به دل ز دم سرد ناصحان،
چون رشته های نخل ز باد خزان گره
پیوسته ایم ما چو تن و جان، ولی ز دست
چون رشتهٔ گسسته بود درمیان گره
موئی زیاده نیست، میان تو دلبرا،
کردی بر آن میان کمر از چه سان گره؟
افتد گره بجان من از رشك، اگر صبا
بگشایدت ز طرهٔ عنبرفشان گره
شاهین ز تیره بختی اگر شکوه سر کند،
افتد چو تار زلف بتانش در زبان گره



ای مژگان بلند

ای که نبود چون دل من، هست، نه بیچاره‌ای،
تا کی این سنگین دلی در بارهٔ بیچاره‌ای؟
دل هزاران پاره خواهم کرد از تیغ غمت،
تا دهم پیوند در هر پاره مویت پاره‌ای
بسکه داغت بر دل، ای مه، چون ثوابت نقش بست،
منعکس هر اشک من از دامنه چون سیاره‌ای
از ضعیفی در نکاوی تو، ای مژگان بلند،
از عصا خالی نمی‌بینم کنی نظاره‌ای
بیگمان دل از بر عشاق مسکین می‌برد،
نیست همچون طره‌ات در دلبری طراره‌ای
دید چون دل در دهان آمد مرا از غصه، گفت
شعله در منقار دارد، مرغ آتشخواره‌ای
کو دلی کآواره گرد کوچهٔ زلف تو نیست،
ای مقیم حرم زلفت دل آواره‌ای؟
مادر گیتی ز بس خشک است پستانش ز شیر،
می‌مکد انگشت حسرت طفل هر گهواره‌ای
بر هلاک جان او هرگز نخواهم حکم کرد،
تا خدنگت از دل شاهدش نگیرد پاره‌ای



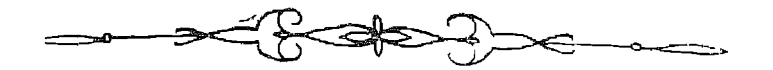
از لعل لبش

ای، رشک پری، غیرت خوبان جهانی،
خوبان همه جسمند، در آن جسم تو جانی
عیسی نه‌ای، اما اگر از عشق تو میرم،
خواهی که به یک عشوه کنی زنده، توانی
ساقی اگرت هست به سر باده کشیدن،
به جرعهٔ خود با من مخمور چشانی
چون کاکل مشکین بچینش حال پریشان،
دنبال خودم تا کی و تا چند کشانی؟
از لعل لبش گر شکنم روزه، مکن منع،
ای زلف، که در هیئت شام رمضانی
هرگز نکند بار غم عشق تو، جانا،
بر خاطر غمدیدهٔ عشاق، گرانی
هندو بلب چشمهٔ کوثر نبرد راه،
ای خال، تو در کنج لب یار چسانی؟
شاهین همه جا مدح و ثنای تو بخواند،
باید که نوازش هم زره لطف بخوانی



بقلم بشیبیدی

ای غره به افسانهٔ ایام جوانی،
جمعی ز غمت تیر شد، این طرفه، ندانی
معلوم تو حالم نشد از نامه و پیغام،
باز آ که کنم شرح غم خویش زبانی!
برگردم و چون اشک ز دامان تو گیرم،
هر چند مرا از نظر خویش برانی
آیدم که سر خود بکنم از قدمت دور،
چون زلف اگر در قدم خویش کشانی
بیگانه در چین سر زلف تو بگنجست،
مانا که کند باد صبا مشکفشانی
از زلف خود و روی خود، ای شوخ دلم را
تا موی کشانی و به آتش بنشانی
در وصف جمال تو ندانم چه نویسم،
آنچه به تصور گذرد، تو بر از آنی
پندم نشنیدی به وفا هیچ مگر کرد
این در گرانسنگ بگوش تو گرانی؟
شاهد که چو تو طبع روان نیست کسی را،
گوئی ز قد سرو تو آموخت روانی



ز حد بگذشت

دلم ربودی و در قصد از دل جانی،
اگر غلط نکنم، سخت نامسلمانی
من از جفای تو چون رخت از کشم ز جهان،
ترا چه سود پس از مرگ من پشیمانی
رسیده‌است بلب جانم، از مشقت هجر،
بیا که در قدمت جان دهم به آسانی
جز اینقدر نبود خوبی ترا نقصان،
که قدر عاشق مسکین خود نمیدانی
فتاده‌است بدست صبا چو خاطر من،
به طرّهٔ تو مبارك شود پریشانی
ز بس جفای تو بر عاشقان ز حد بگذشت،
نهاد قافلهٔ عشق رو به ویرانی
گرفت موجهٔ اشکم چو ابر دامن بحر،
هنوز ای لب من همچو غنچه خندانی
ترا چه فائده از آشنائی اغیار،
جز این که خاطر عشاق خود برنجانی



ای پاره گل

امشب چه شب است اینکه در آغوش من استی؟
در سینه چو دل، بلکه چو جان در بدن استی!
شبنم صفت از روی تو فردوس نهان است،
ای پاره گل، آخر ز کدامین چمن استی؟
تو شمعی و پروانه صفت گرد تو گردم،
چندان که بجان و دل من شعله زن استی
این کوثر لعل است نمکدار دهانش،
وین چشمه زمزم نه که چاه ذقن استی
بیهوده قلم وا مگذار از دل شاهدن،
غربت شمرت چیست، که خوش در وطن استی



أی سیه چشم!

ای که از قد رسا غیرت سرو چمنی،
سروی، ای ماه، نه، لیک بعارض سمنی
لب و دندان تو ای سرو قد سیم‌اندام،
بهتر از لعل بدخشانی و در عدنی
لب میگون تو از غایت سرخی که در اوست،
نتوان فرق نمودن ز عقیق یمنی،
ای سیه چشم، عجب نیست که در دیده کشد
از غبار قدمت سرمه غزال ختنی
بر سر کوی تو، بگذار، قراری گیرم،
عمرها شد که ملولم ز غم بی وطنی
گفتمش شانه صفت، پنجه بزلف تو زنم،
خنده زد گفت الهی، نه بلا پنجه زنی!
کرد خاصیت لعل لب جانان، شاهین،
طوطی طبع مرا شهره به شکرشکنی.



تو عزیزی

ای ربوده دلم به عیاری،
دلبری، لیک طرفه طراری!
گرچه خوبیت از حد افزون است،
الله‌ـآلله، مکن جفاکاری،
که تو زین حسن بی‌نهایت خویش،
به شعار وفا سزاواری!
هر نسیمی که خون دل عشاق،
در خم طرهٔ تو شد ساری،
دور نبود ز چارسوی ختای،
که کشاند دوکان عطاری
گر دلم شد ز استواری فکر
محور آسمان سیاری،
نواش اما ز کودکی مزاج،
گوی چوگان لعب پنداری،
نو لازم که همچو زلف خودش،
به دو دست ادب نگهداری!
یوسف مصر فضل شد شاهین،
تو عزیزی، بما خریداری!



تاب طره‌ات

بچاک سینه کن حال دل آشفته تقریری،
که خواب زلفی را از شانه میخواهند تعبیری
مده پای طاقت را ره بروند بر در مسجد،
مهل دست ارادت تا بگیرد دامن پیری
بترس پیچ و تاب طره‌ات همدرد زنجیرم،
ندارد حرف من جز در دل دیوانه تأثیری
کجا بهزاد شاهین، برکشد موی میانش را،
مگر از خط موهومی نماید کلک تصویری؟



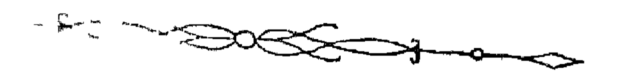
دور ار نو

ىىا، دا ااعم آمىرىم رىک ىا ده و حامى،
دهىم آع ر كدرىـرا ر كار وحدىـ ااحامى
ىه سال دور ار ىو حاىا، حسىم ىمكىں داشىں ار مں،
كه ىى وصل گهر هرگر ىدارد ىحر آرامى
ىىارم، كآں ىهار حسں هىگام حراىىدىں،
حمىها ىفس مىىىدد اگر وا مىىهد گاهى
درا مىداىد ار ىه ں ىگىں آموحىں عىرىـ،
كه عمر ار حاىكىى سامان ىدارد ىسىۀ ىامى



ای بت بی‌رحم!

از سر خویش چرا زلف بتا افکندی،
بار روز سیهی بر سر ما افکندی؟
مونس درد و غم، ای جان، دلکی بود مرا،
در ربودی ز بر من، بکجا افکندی؟
دوش در طرهٔ او دست زدم، گفت بناز
خویشتن‌را ز چه در دام بلا افکندی؟
تیغ بستی و زدم فال پی مرگ رقیب،
چون ندانم که همان تیغ مرا افکندی
کردی از بوسه طمعکندم و رنجیدی، لیک
آه از این حیله‌ام، از خویش جدا افکندی
ناوک غمزه به ابروی کماندار تو بود؛
راست گو، ای بت بی‌رحم، که‌را افکندی؟
ای شه کشور خوبی، نبود موجب عار،
از کرم گر نظری سوی گدا افکندی .
تن بداد بعشق تو دل سرکش من،
عاقبت در ره تسلیم و رضا افکندی
راست بر سینهٔ بی‌کینهٔ شاهین آمد،
بمثل، تیر جفای که خطا افکندی



[illegible]

ای آن که [illegible]
یاری، که [illegible]
هردم به [illegible]
من از تو به [illegible]
یک ره زره [illegible]
کاش داستانه [illegible]
از وصل دهی [illegible]
ای کاش [illegible]
شاهدی، خود از [illegible]
رخسارهٔ اوراق [illegible]



ای بت بی‌رحم!

از سر خویش چرا زلف بتا افکندی،
بار روز سیهی بر سر ما افکندی؟
مونس درد و غم، ای جان، دلکی بود مرا،
در ربودی ز بر من، بکجا افکندی؟
دوش در طرهٔ او دست زدم، گفت بدار
خویشتن‌را ز چه در دام بلا افکندی؟
تیغ بستی و زدم فال پی مرگ رقیب،
چون بدیدم به همان تیغ مرا افکندی
کردی از بوسه طمعگندم و رنجیدی، لیک
آه از این حیله‌ام، از خویش جدا افکندی
ناوک غمزه به ابروی کماندار تو بود،
راست گو، ای بت بی‌رحم، که‌را افکندی؟
ای شه کشور خوبی، نبود موجب عار،
از کرم گر نظری سوی گدا افکندی.
تن نمیداد بعشق تو دل سرکش من،
عاقبت در ره تسلیم و رضا افکندی
راست بر سینهٔ بی‌کینهٔ ساهمی آمد،
بمثل، تیر جفای که خطا افکندی



ر ره ألو

ای آن که ىرا ىىسب ىطىرى و مىالى،
ىا رب، كه مىىداد كمال ىو روالى
هردم ىه وصالم سحن ار سر سوى است،
من ار ىو ىه فكرى و ىو ار من ىه حىالى
ىك ره رره لطف ىام ىه سوى ىىدار،
كاىن داىسىه محروح ر عم دال ىه حالى
ار وصل دهى وعدة امرور و ىدانم،
اى كاش مدىر ىودم در مه و سالى
ىامىن، ىود ار اىن حامه كه مىاطة رلف است،
رحسارة اوراق ىدارد حط و حالى



به صنم چه کار داری؟

چو ربودهٔ دل از من بطریق آشنائی،
ز تو، حاشالله، اکنون، من و طاقت جدائی!
همه یاری و تکبر، همه دوری و تظلم،
دل عالمی ندانم، بچه شیوه میربائی؟
ندهم ز دست دامان تو تا بود مرا جان
که اگر روی، دگر بار چو عمر برنیائی
بگشای طره، یعنی بنمای چهره ادبی،
که بسم من از شب تار به روز روشنائی،
عجبم که با تو دارد سر اختلاط زاهد
مگر از تو کام گیرد به فسون پارسائی؟
پی چاره ای مجرب، چه ره علاج پویم،
که مقررم شد اکنون که تو درد بیدوائی.
مکن آرزوی دیگر چو هوای اوست بر سر
به صنم چه کار داری، تو که بندهٔ خدائی
من و اشتیاق دیدار، رقیب و خیال دیگر،
ز تو هر دلی خیالی، ز تو هر سری هوائی
کرمی که بنده شاهین بر گل نشان بلبل
چه خوش است اگر تو باشی، کند او غزلسرائی.



گردش رنگم

نیم من جز همین آواره گرد کوه و هامونی،
ز خود بیگانه، یعنی لیلی‌ای را گشته مجنونی
دل من بوسهٔ دشنام آمیز تو میخواهد،
نه تخمیر گل و قندم مکن تکلیف معجونی
به عرض مطلب از «کیف و کم» امکان قناعت کن
که استغنا همجنس وادی است در چندی و چونی!
اختر گه ز جشمکهای اشکم انجم ارائد،
سزد گر گردش رنگم کند تعمیر گردونی
نه تولیدی چه سان شایستهٔ تحقیق گردیدند،
که دیوان وارسیده اعجاز را از راه افسونی
چه گویم از رسائلها که چون بستر این درس گلس
جز از بی‌حاصلی سامان ندارد طبع موزونی
ز شغل ناله فارغ نیستم تا زنده‌ام ساهین،
که میباشد نفس در سینه‌ام چون تار قانونی



سامان زنده‌گی

جانها فدای جان تو، ای جان زندگی،
یار آ که نیست بی توام امکان زندگی!
ای مرگ چون به تمروه صلحم نمی‌کنی،
تا چند دست ما و گریبان زنده‌گی
پیمانه‌ئی بنوش که دوران غنیمت است،
ای بیخبر ز هستی پیمان زندگی!
شاهین درون خانه بجز گور تنگ نیست،
آخر چه قدری در سامان زندگی؟



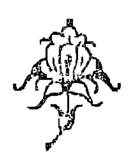
در ورق گل

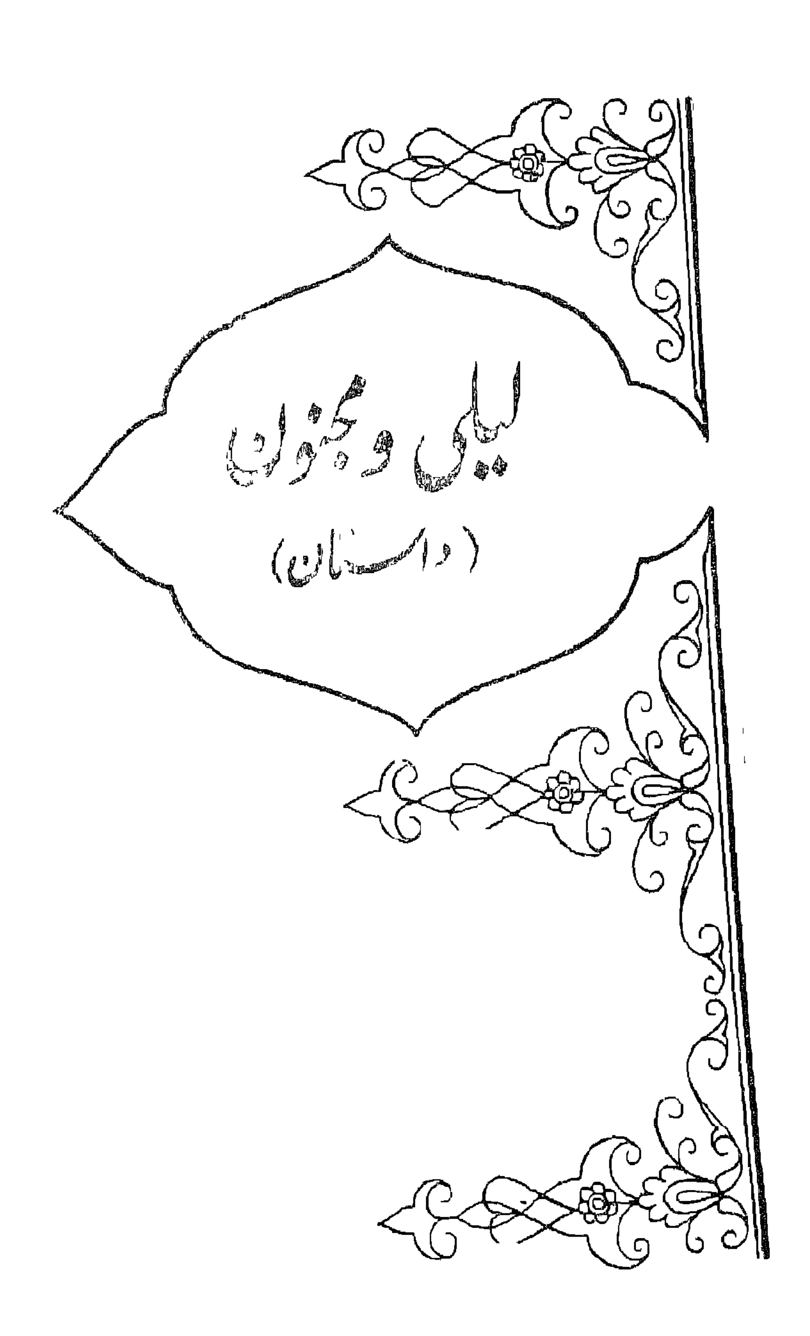
ای بهتر از فرشته و برتر ز آدمی،
عقل مصوری و روان مجسمی
ما مبتلای رنج و تو بر رنج راحتی،
ما دردمند عشق و، تو بر درد مرهمی
تعویض جان خود ز تو خواهم از آن که تو،
گر جسم خاکی، بشرف اسم اعظمی
از دعوی نبات به یک جرعه صلح کن،
ای محضر نوشته تو موقوف خاتمی
غافل از آن که نقش تو بر این سکه بر کنند،
چون نقش سکه در طلب سیم و درهمی
اینک ترا طلیعهٔ مهر است در کمین،
ای آنکه خفته در ورق گل چو شبنمی
شاهین حدیث عشق فرو خوان از آنکه تو،
در سر هرچه هست در این پرده محرمی



تمنای محالی

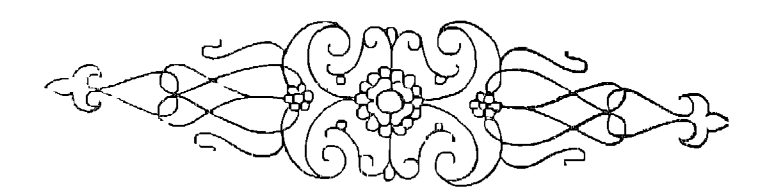
ای در چمن حسن قدت تازه نهالی،
ور آئینهٔ روی تو خورشید مثالی
دیدم خم زلف تو و چشم تو، گفتم
در سایهٔ شمشاد غنودست غزالی
هایل شده در بین خمین رخت ابروت،
چون در وسط زهره و خورشید هلالی
ما ایم و بدنبال تو هر کوچه دویدن،
کوشیدن باطل به تمنای محالی
آن کیست که از دولت وصل تو تواند
بودن چو من غمزده فارغ بخیالی؟
گویم غم دل با تو بشرطیکه نگیرد
آئینهٔ طبع تو زمن گرد ملالی
اینم که بشبهای فراق تو تن من
از مویه چو موئی شده، از ناله خیالی.





لیلیٰ و مجنوں

(داستان)



گفتار در نظم کتاب

ساقی، قدحی شراب پیش آر!
مطرب، رگ عود را به نیش آر!

کاین جادهٔ بیکران کنم طی،
زآوای سرود و نغمهٔ نی

چون خواستمش طراز دادن،
با گفته فسانه باز دادن،

اما نظر به قصه‌یی که شاید
اوضاع مرا مناسب آید

دیدم که مرا نمود گردون،
از ماتم لیلی‌یی چو مجنون

افسانهٔ آن دو در خورم شد،
شد ره و رسم دیگرم شد

بستم به هزار پنجه ــ جامی،
پیرایهٔ خسرو نظامی

دیوانچهٔ عشق باز کردم،
پایان سخن دراز کردم

آن غصه که کردمش بدل خون،
دادم به همین بهانه بیرون

بود پیشم از این حکیمنه حلّه،
دل پلّه و غصه کرم پلّه[1]

چون چرخ فسانه در نسالدم،
کرم از دل پلّه بر نسالدم

ای وای بر آن ستمکشیده
ور دست ستم به جان رسیده،

گر صنعت شعر بهره‌ور نیست،
داغش بدل است ز آن گذر نیست

از خون درونه در ملال است،
بیرون به طراوتش چه حال است؟

چون شیشه دلش پر است از مل،
خالی نکند مگر به قلقل

معجون ممزجی که خوانی،
شعر است جز این دگر ندانی

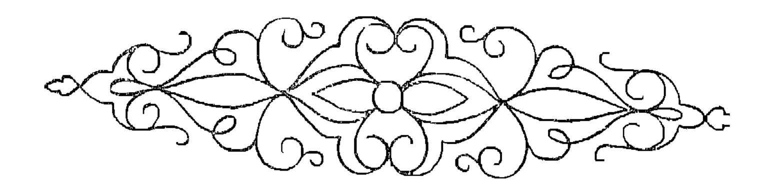
با اینهمه خاطر گهربار،
با شعر نداشتم سر و کار

اکنون که غمم بدل نشسته‌ست،
بر رخ در عشرتم ببسته‌ست

اینک من و شغل این فسانه،
تا غم کند از دلم کرانه

---

[1] پلّه ـــ شکل تلفظ عادیِ پیله است



آعار افسادهٔ لىلى و مجمون

ساهس که سمند عرم ربس کرد،
آهنگ فسانه انجمن کرد،

کر عامرىان ىرر گسالى،
فرحىده رحى حجسته فالى،

سالار قىىلهٔ عرب ىود،
داناى صحىفهٔ ادب ىود

ار حىل پروىه فوج در فوج،
ور رحب دروىه اوج در اوج

اسىاب فراعت ار رمانه،
ىودس همه حز حراع حانه

با اىن همه رر که داسب در کىش،
محىاج حراغ حانهٔ خوىس

رن داست ولى ىداسب فررىد،
دل داشت، ولى ىداسب دلىىد

11—5030

هر کو شرف طرف ندارد،
گر نیست خلق، شرف ندارد

صد خانه چو گنج شایگان است،
فرزند که نیست رایگان است

زین غصه سرش سپید گشته،
شمشاد قدش چو بید گشته

میگفت از این چه روزگار است،
گر من بروم که یادگار است؟

گر بخل مرا ز پا فشانند،
کو شاخه که جای من نشانند؟

گر زان که صدف شکست غم نیست،
کانش ز گهر پرست کم نیست

گر خوشه ز بن برید بارش
از دانه کنند سرفرازش

بیچاره منم که گر بمیرم،
پیداست که کیست جانگیرم

الحمد به تربتم که خواند؟
گرد از سر تربتم که راند؟

میگفت و همیگریست چون شمع،
چه در سر خود، چه در بر جمع

ز آن جا که سینه سپید دارد،
هر نومیدی بی امید دارد

اقبال فرا مقابلش شد،
هر چیز که بود در دلش شد

ر آن غم که خدنگ حود کمان کرد،
ناگاه خدنگ نر نشان کرد

ران شاخ فسرده نوگلی رست
ور ساقهٔ شور سنبلی رست

پدرانه سر آمدر پسر نافت،
کر طلعت مهر نر قمر نافت

روبس سمنی ر سور رسته،
لعلش شکری نه شدر سسته

حون حسم پدر نروی فرزند
افتاد، کشاد ار دلش بند

شکرانهٔ این عطیه، حالی،
گنجینه ر گنج کرد حالی

اراست سرا حزینه پرداحت،
اندوحته هرحه داشت انداحت

ار شادیٔ آن مه دو هفته،
بر آمده داد سیم رفته

هر مهر که داشت نر پسر بست،
بر سینه نهاد و نر جگر نشست

فرمود، نه دانه کز گلابش
شوید نن همحو آفتابش

نرورده کند نسیر و شکر،
کز سیر و شکر شود فروتر

حون دانه نهاد در کنارش،
کرد آن حه که گفت، سلد نه کارش

وآں ماه به ىرىىت حهان ىور
افرود كه حسم ىك ارو دور

هر هفده ر همده حوىدر سك،
ىود پرده ىسدس و ىرده در شك

آحر حو حرىره ىود مقامش،
سك قفس حرىره گرد دامش

آواره گمش حو بود در پى،
آمد لقب حرىره ىر وى

گمتار در عاشق شدں محمون ىه لىلى

ابں دانه مگو كه سىر دارد،
لورىده محو ـه سىر دارد

شىرش محورى كه حمله خون اسى،
مىش ملهى كه دوفلوں است

ابن صلحمروس عافىت حنگ،
در كف فلحىسى، در ىعل سىگ

هر باده كه در اىاع كس رىحت،
ىىرون ر ره دماع كس رىحت

حوىان كه به قبس ىانوان كرد،
كش سبز ىمود و ىس حزان كرد

حوانىدة ابن كهن رواىت،
ار حرخ، حىدىن كىد حكاىت

كآں ماه دوهفده آنقدر تافت،
كر همته ىه همى فرحى ىافت

شد حلقش زینت بناگوش،
شد روشن ماه پرنیان پوش

از فیض خرد چو بهره‌ور شد
آمادهٔ کسب و پرهنر شد

دانست پدر فروغ رایش،
پهلوی ادیب داد جایش،

تا آنکه کند ادیب دانا،
بر دانش هر فنش توانا

سازد بطریق مهربانی،
آموزهٔ حکمت یمانی،

هم دفتر فلسفی گشاید
وسرار فلک بدو نماید

دیدش بقلم کند گشاده،
کز سیر فلک سود زیاده

دانا که بحال فنش شد بند،
بهتر ز پدر بحال فرزند،

پهلوی خودش بلطف بنشاند،
اخلاص دمید و انجلش خواند

فرمود به مهتران مکتب،
کای دلبران خوان مکتب

این طفل که طرف باره بسته‌است،
همی باره به‌خوان ما نشسته است

گیرند چو لوح در کنارش،
سازند نواله‌ئی به کارش!

قیس آن همه التماس استاد،
دید و بشکفت چون گل از باده

بنشست میانهٔ قبیله،
او آتش و دیگران فتیله

زانو زده زان سوی دبستان،
یکچند بتان نارپستان

از دختر و از پسر دو رویه،
صف بسته چو سبزه جو به جویه

زان شوق که داشت قیس در سر،
میکرد حدیث خنده از بر

شور سخن آنچنان ربودش،
کز پهلوی خود خبر نبودش

تا گه به بهانه‌یی که شاید،
در عشق، بلی بهانه باید

سر از سر لوح سیم بر کرد،
بر آن مه سیمبر نظر کرد

دید آن که نشسته آفتابی
وز رشک نهفته در نقابی

از طرهٔ خود بمو شکافی،
میکرد همه پرندبافی

لعلش بمذاق جان نهاده،
شور نمک و سرور باده

چشمش به هزار فتنه همچشم،
لعلش چو به خنده است، در خشم.

گر زان که کرشمه ساز کردی،
صد فتنه ز چشم باز کردی

ابروی کجش که چون کمان بود،
هر گوشه خدنگ آن روان بود

بالاش که نازنین پسند،
بود سرو ولیک بمرسند

زلفش شده از حبش و از چهر،
چنبرکش زهره و مه و مهر

رویش به طلیعه از قمر به،
لعلش به حلاوت از شکر به

شکر شکنی به تلخ گوئی،
دل صیدکنی به تندخوئی،

ماهی که نهاده دور ایام،
از نسبت زلف لیلی‌اش نام

چون نام خودش ز طره دانست،
آزادی دیگرش روا نیست

اکنون که مهی پدان تمامی،
زان طره کشد سیاهنامی

چون قیس سپیدنام گردد،
وان صید برون دام گردد؟

آن بود گره بر ابروان زد،
زلف از سر دوش بر میان زد،

اشعه بزلف و ابرویش کرد،
در سلسله از مه نویش کرد

چون کار خرد تمام کردش،
مجنون زمانه نام کردش

مجنون که دلش برفت از دست،
او نیز میان به دلبری بست

عیار کرشمه را عنان داد،
دلالهٔ غمزه را زبان داد

تا در عوض دلش، دلش برد،
گر داده قماش حاصلش برد

القصه بهم اسیر گشتند،
آمیزه چو شهد و شیر گشتند

مجنون ز غم کمال میشست،
لیلی ورق خیال میجست.

مجنون ز جگر شراره میریخت،
لیلی ز نظر ستاره میریخت

مجنون و هوای وصل در سر،
لیلی ز طراز شرم در بر

مجنون سخن از وصال گفته،
لیلی نه زبان حال گفته.

مجنون و شیوه فوج در فوج،
لیلی و سرشك موج در موج

آن پرده دری شعار میکرد،
وین پرده به روی کار میکرد

آن جامهٔ عافیت همیسوخت،
وین رقعهٔ عاریت همیدوخت

چندان که نظارگی خبر یافت،
آن راز نهفته در نظر تافت

این گفت بیار و آن به اغیار،
با پرده فتاد از رخ کار

چون آتش عشق گشت افزون،
از خانه زبانه داد بیرون

این حادثه در جهان سمر شد،
هر کس بشنید، با خبر شد

زین شعله شرر بهر قبیله،
بردند قبیله در قبیله

این در که بهر کناره سفتند،
بر مادر لیلی‌اش بگفتند

مادر چو از این خبر شد آگاه،
برداشت نفیر و برکشید آه

اندیشه بخود نمود کاین راز
افتاد کنون بدست غماز،

زان پیش که آبرو بریزد،
کوشم که شراره بر نخیزد

فرزند عزیز خود طلب کرد،
گه لطف نمود و گه غضب کرد،

کای روح پدر، روان مادر،
از روح روان بما تو بهتر

تو پاره‌ئی از جگر مرائی،
تو نوری و در نظر مرائی

ای سختی دهر ناکشیده!
وی تلخی عمر ناچشیده!

آشفتهٔ کیست خاطر تو؟
و اندیشهٔ چیست در سر تو؟

گوش تو گران ز گوهر کیست،
بخت تو زبون ز اختر کیست،

چون نارون تو شاخ بید است،
یا سرخ گلت چرا سپید است؟

دلسوختهٔ کدام خامی؟
زهرابه‌کش کدام جامی؟

پایت بکدام گل فرو رفت،
کاندر قدمت هزار خو رفت

دانم که سر چه کار داری
در سر ز چه می‌خمار داری

راز تو چه من، چه غیر داند
نام تو نه هر چه، هر که خواند

ای نوگل صد هزار کشته
منقار چو هزار گشته

با آنکه تو سرو نوجوانی،
زیر پر فاخته نهانی..

تا چند عبث طمع نمائی
از هر کس و ناکس آشنائی؟

هشدار که چرخ بیمدار است،
هر گل که نموده است، خار است

گر بادهٔ خوشگوار دارد،
هان، درد سر خمار دارد

هرگز به ترنج او مبر دست
کش نیش نهفته در میان هست

گر گنج نمود، مار پندار،
از مار بترس و گنج بگذار!

چون تجربه نیستت ز من گیر
ور مادر پیر خویشتن گیر!

گیرم که ره هوس گرفتی،
وین ره که گرفته‌ئی، برفتی،

آید سر عافیت بسنگت،
یا شیر زند و یا پلنگت

این ره، که در او نه سر نه پایست،
هشدار که کام اژدهایست

هر جا که غبار ننگ بینی،
دامن، ننشسته، به که چینی

عشق تو اگر ز شبهه پاک است،
تهمت که در اوست شبهه‌ناک است

می‌گفت، ولی بگوش دختر،
بودی همه باد و کاه و دود و در

پنداشت ز روزنی در آمد
وز روزن دیگری برآمد

از دختر خویش دست و دل شست،
وز شوهر خویش مصلحت جست

او نیز از این خبر برآشفت،
بنشست به پیش دختر و گفت

کای بار جهان بدوش بسته،
پشت من ناتوان شکسته

خردی و غم بزرگ داری،
باری بچه کار تورك داری

از دل بزبان سخن چه لازم؟
رسوای جهان شدن چه لازم؟

آموخته‌ئی مگر ز مکتب،
حرف ز نخ و جلب غبغب

مکتب نه که دیوخانه بودست،
کافسون پری ترا ربودست

چون دیده دریچهٔ جمال است
در سینه گذرگه ملال است،

باید که به حفظ دیده کوشی،
تا بر سر مردم آب نوشی

لیلی سخن پدر چو بشنید،
آهی بکشید و جامه بدرید

زان پند که کرد بیحضورش،
میتافت درونه چون تنورش

میریخت سرشك و آه میکرد،
بر روی پدر نگاه میکرد

دانست پدر که دردناك است،
پهلوش به بستر هلاك است

وان درد ز بستر هلاکش،
خواهد بردن بزیر خاکش

خاموش شد و در سرا بست،
رخساره به قبلهٔ دعا بست

چون گرد مهش کشید هاله،
بنمود به ایزدش حواله

لیلی چو درون پرده جا کرد،
طومار غم نهفته وا کرد

غمهای درونه داد بیرون،
برخاک مراغه کرد و برخون

هر آه که از جگر کشیدی،
سیلی به رخ قمر کشیدی

خونابهٔ دل ز دیده میراند،
وز حال درون قصیده میخواند،

کامروز منم درون پرده
صد پرده دری به پرده کرده

زنجیر غمم به پا کشیدند،
مجنون مرا ز من بریدند

شد تنگ دلم، دهان وی کو؟
شد موی تنم، میان وی کو؟

گشتم ز غمش چنان که گویند،
یار از من ناتوان چه جویند؟

ای باد که پیک عاشقانی،
مجنون مرا نمی‌رسانی!

کز دست تو تورسیده ماهی،
امروز رسیده زیر چاهی

از مهرش اگر خبر نیابی،
رود است کز او اثر نیابی،

میکفت و بسینه سنگ میکوفت،
بر خود در صلح و جنگ میکوفت.

گفتار در جدائی مجنون از لیلی

الله، الله، ز دور گردون،
نه جرعهٔ من چشید مجنون

در صدر غمش چو بار دادند،
پهلوی منش قرار دادند

ما هردو فروغ یك چراغیم،
ما هردو شراب یك اياغيم

یك شاهد و، لیك بر رخ او-
مائیم ز دو طرف دو گیسو

از بخت مگر امید بگسست،
کاین رنج که میکشم شریکست؟

رنجی که ز آسمان کشیدم،
تنها نه، به دیگران کشیدم

بی بی، غلطم، که این همه غم،
از جوش من است و جرعهٔ کم

گر لیلی اوست از نظر دور،
لیلی من است خفته در گور

این هر دو غم از جهان بیکران است،
خود گو که تفاوتش چسان است؟!

خواهد غم من درونه‌ای جست،
لیکن دو سه سال در میان هست

کاش کار بدان رسیده شاید،
از دفتر من ورق گشاید

تا در تنش از رمق نشانیست،
ایثار منش سپند روا نیست

ساقی قدح شراب پر کن!
حرفی من از آن عمیق و در کن!

تا دیدهٔ قیس را کنم تر،
در یاد عمیق لیلی از در

لیلی چو در سرای بر بست،
بی پرده درون پرده بنشست

هر صبح که گرد طفل انجم،
پدرود آدینسرای طارم،

مجنون به آدینسرا همدرفت،
دل پیش وی از قفا، همدرفت،

میدید که برج هست و مه نیست،
آراسته مسند است و شه نیست

میخورد درونه پیش خاموش،
خاموش برون، درونه در جوش

لوحش یکبار دل گذاره،
سی پاره درون، برون سپاره.

حرفی که همی‌نمود تکرار،
در معنی زلف بود و رخسار

او در شب فراق جانان،
بشکنج همی‌گرفتش از آن

میخواند و خبر نداشت آن خست،
این خانه کجا و مرزبان کیست

از دانهٔ اشک دُر سفته،
روی ورقش فرو گرفته

آتش به دهان و آب در چشم،
اندیشه بعذر و عشق در خشم

خونش ز جگر بدیده بر شد
ور دیده بدامنش گذر شد

هرچند بنوک آستین روفت،
خاک از سر چشمه راستین روفت

هرگز نشد آن که کمتر آید،
چون چشمه که پاک شد فزاید

طوفان بلا ز سر گذشتش،
پیکان غم از جگر گذشتش

آخر ورق از ورق جدا کرد،
هر رقعه بهر طرف رها کرد

بیرون شد و خاک بر سر انگیخت،
خاک از سر و خون ز دیده میریخت

زان باد که بر سرش همیگشت،
میرفت چو باد بر سر دشت

از مویه چو مو ز ناله چون نال
میرفت نظارگی ز دنبال

دیوانه گیِ جهان که دانست
میکرد چنان که میتوانست

آن سنگ به دست و این بدامن،
آن گرم به خنده، این به شیون

جمعیش ز مهر در نصیحت،
قومش به طنز در فضیحت،

مجنون که بعشق داشت پیوند،
نی طعنه بخود گرفت نی پند

هرچند تنش بسنگ خستند،
مرهم به جراحتش نبستند

پیوسته گی که داشت با یار
نگذاشت که رو کند به اغیار

آخر ز میان خلق بر جست،
در دامن دشت رفت و بنشست

آهو بره چون بکوه در شد،
زو آهوی پیر را حذر شد

مسکین پدرش به سوگواری،
میکرد به تن سوادکاری

دنبال پسر چو باد میرفت،
چون خامه بهر سواد میرفت

تاگه سعدی که مستندش،
سد پدرهٔ ره امیدش

12—5030

چون در پی آن شعف روان شد،
فرزند نهفته‌اش عیان شد

دریافت که در گریوهٔ کوه،
تنهاست نشسته در غم انبوه

هر چشم چو چشمهٔ روانه،
خود ماهی تشنه در میانه

مینالد و میزند به دل سنگ،
کوهش بفغان شده هماهنگ

یک ناله هزار بانگ گشته،
یک حبه هزار دانگ گشته

این دید و پدر برفت از هوش،
بگرفت سر پسر در آغوش

می‌بیند که دیده گرد رویش،
میرفت ز خویشتن به بویش

میگفت که ای فروغ دیده،
آرام ده دل رمیده،

آهوبره، از پدر چه دیدی،
من گرگ نیم، چرا رمیدی؟

در حذر که مادرت خراب است
ور تابهٔ فرقتت کباب است

مپسند که ما عجوزه و پیر،
بروی تو بگسلیم زنجیر

دانی که ز دستبرد ایام،
طشت من و اوست بر لب بام

موی زنخ من و سر اوی،
گردیده سپید موی با موی

چون سر به وساده پست مانیم،
موقوف زنخ زدن همانیم

اندوخته‌ایم صد جهان باغ،
یک لاله نو و آنهم این همه داغ!

این عمر که پای در رکاب است،
مانند سفینه روی آب است

مگذار که بگذرد به باطل،
خود یافه رود نبسته محمل

گویند که زندگی عزیز است،
گر زندگی این بود چه چیز است؟

هرگز چو تو سرو نو جوانی
نارسته به طرف بوستانی

چون پشتت از کشاکش غم،
مانندهٔ طوق فاخته، خم؟

خود گوی که هیچ آفریده،
رنجی که تو میکشی، کشیده؟

من پیکرم، ای پسر، تو جانی،
لیکن چو پدر نهٔ، ندانی

زخمه ز کمان اگر گشاید،
نی بی‌زه تو گو چه کار آید؟!

رنج تو ز تو بمن فزون است،
گر آب شدی تو، بنده خون است.

گر فتیله ز تاب شعله خوشناد
خود شعله به رنگ مجمر و سنگ

ور دزد ز کشته زر ز بانک،
نفس به گلوی کشته آید

ور بر سر شمع دامن افسرده
از صاحب خانه مال و جان برده،

ای شمع سرای مجلس افروز،
جان من و جان خویشتن سوز،

تا چند چو شمع در فروزی،
به جمله به مسند و تو سوزی؟

آن را که چراغ خانه کم نیست،
از سوختن تو هیچ غم نیست

صد مثل تو خواستگار دارد،
گر خواسته، چه کار دارد؟

گیرم که جز او دگر نخواهی،
گر مهر و گر قمر، نخواهی،

بشنیده‌ئی، آنکه لعل از سنگ
آید بطریق سعی در چنگ!

ای طالب آب زندگانی،
خضر تو منم، اگر بدانی

پیمودن در ز بحر جهل است،
غواص که هست، کار سهل است

من دانم و حل و جهل کردن،
گر ماه بود، به مهل کردن

گر خوار بود، اگر بمیرم،
آخر به کنارت تو گیرم

مجنون چو بدید وصل پسندید،
گهی بگریست و گهی خندید

از شوق ز جای خویشتن جست،
بوسید زمین و باز بنشست

گفت ای قدمت نوید امید،
مزد قدمت بهشت جاوید

این حرف که می‌رسی به تخمین،
ای کاش فرشته گوید آمین.

عذریست که بنده بر تو خواند،
باور نکنی، خدای داند

آب است بطبع خویش خاموش،
گر هست شراره، می‌زند جوش

شبنم که بستره آرزومند است،
چون مهر دمیده ناپدید است

جولاهه کتان سحر بیافد،
چون پرتو مه رسد، شکافد

بنگر که عروج شاخه چون است،
گر ریشه رسد، سرنگون است

من بندهٔ ره صلاح پویم،
عشقم چو عنان کشد، چه گویم

آسوده‌گی در بلا؟ که گوید؟
بر خار برهنه پا بپوید!

رقصد به فلک ز پستی خود،
پیداست درازدستی دود.

چون عشق گرفت آستینم،
نگذاشت که فرصتی نشینم

آورد بدین مکان که دیدی
من نامده، پیشتر رسیدی

اکنون که ز عشق دردمندم،
از پند فزون شود گزندم

گر چارهٔ درد من نمائی،
بخشی به طبیبم آشنائی

گر زآن که به آتشم کشانی،
دنبال تو میروم تو دانی

گر تیغ زنی به گردن من،
آخر نبری، به دشمن من

گیرم که حدیث رفته طی گشت
بارم سر کوه و دامن دشت

گر وعده که میکنی دروغ است؟
خود گو که دروغ را فروغ است؟

مجبور پدر برای فرزند،
یک نی و دو نی، هزار سوگند.

چون تیر به این نشانه آمد،
همراه پدر به خانه آمد

بردن مجنون از دشت و نصیحت کردن مادر

مجنون چو بصد خروش و اندوه،
چون سیل بخانه آمد از کوه

مادر بهزار غم و زارش،
میخواند نهفت در کنارش

کای پارهٔ گل بهار خوبی،
وی رونق روزگار خوبی

ای ریشهٔ جسم و ریشهٔ جان،
وی زینت کاخ و زیب ایوان

ای نقد خزینهٔ امیدم،
چتر سیهٔ سر سپیدم

ای گوشه‌کش کمان حسرت،
ناوک فکن نشان حسرت

ای آتش خرمن جوانی
وی داغ جبین زندگانی

ای بر همه آرزو توانا،
دیوانه تمام و لیک دانا

چون است که خاطرت گران است،
خون از دل و دیده‌ات روان است؟

تیری که ترا نشانه دارد،
نسبت بکدام خانه دارد؟

اشک تو روانه از پی کیست؟
آشفته دماغت از می کیست؟

دانم که دلت خراب عشق است
وین مستی‌ات از شراب عشق است

اما تو بلیس که با تو هس نیستا
آهو چو خماره یار کس نیست

بر خود ستمی اگر نمائی،
بر ما ستم دگر نمائی

گر دیده شراره‌ای برافروخت،
هشدار سرای پدوه‌رت سوخت

من بخل ترا بدل نشانم،
آتش ز دو دیده برفشانم

افسوس از آن که آخر کار،
خود میوهٔ تلخ میدهد بار

من مست نیم از هوای انگشت،
از جای همیروم، مزن مشت

مجنون که شنید حرف مادر،
بگداخت چنان که موم از آذر،

چون موم زبان حرف بگشاد،
در آذر دل زبانه‌ها داد،

کای دیده غمم بجای شادی،
ای کاش چو من پسر نزادی

هر پند که میدهی پسند است،
تلخ است چو صبر و سودمند است

اما چه کنم که عشق سرکش،
گر پند شنود میکند غش

کاری که صلاح روزگار است،
بی شرمی اگر چه شد، دو کار است

تا تن نرسد به وصل جانان،
تا از تن من برون رود جان!

مادر چو شنید حرف فرزند،
نزدیک شد آن که بگسلد بند

لیکن چو ندید چارهٔ خویش،
بیمار پسر گرفت در پیش

اسباب عروسی آن چه باید،
پرداخت بدان نمط که شاید،

تا سید عامری سپردش
تا سید عامری ببردش

رفتن پدر مجنون به قبیلهٔ نجد
به خواستگاری لیلی

گنجور خزینهٔ معانی،
مصباح زجاجهٔ نهانی

افسون زفم فسانه پرور،
جادو نفس فرشته پیکر

درویش فدای شاه اورنگ،
روباه نمای شیر آهنگ

دراجه کشای جیش ناموس،
تاراج ده متاع افسوس

از داغ پسر نشسته در خون،
یعنی پدر عرب مجنون،

چندی ز قبیله پیش خود خواند
وین مصلحتی که رفته بود، راند

وانها همه مرحباش گفتند.
ما بنده، تو شاه باش، گفتند.

کردند بشرط جانسپاری،
آرایش ناقهٔ عماری

گشتند روان بخوشترین حال،
او پیش، جماعتش ز دنبال،

از رفتن عامری بدان مرد،
چون یافت خبر قبیلهٔ نجد

پیش آمده سوی خانه بردند،
هم نزل گرفته، هم سپردند

شد خوان نهاده در میانه،
برخواسته از میان خانه،

سید گهری ز هر طرف سفت،
با مهتر آن قبیله بر گفت

کای از تو مرا امید یاری،
امید، که امید من براری!

ماهی که ترا درون پرده،
خورشید مرا فسانه کرده،

زآن پیش که در محاق افتد،
با ماه تو همو ثاق افتد،

باشد، که به یمن آن دو ماهم
پیوند به هم کنیم محکم،

وین یک دم واپسین که داریم،
چه عیش و چه غم، به هم برآریم

چون مهتر از این سخن شد آگه،
زد خنده و گفت آوه، آوه،

از خون تو کسی که خورده دانی،
حق است چنین فسانه خوانی،

فرزند تو گر نظر نهفته است،
و افسون پری فرو گرفته است،

دیوانگی تمام دارد،
مجنون زمانه نام دارد

نفرین دیت که آفرین است،
شرط پدری، بلی همین است

من دختر خویش دوست دارم،
بر دشمن عمل چون سپارم؟!

گر دست نداریم ز دامن
هان، تا تو روی ز دست تا من

چون مهتر نجد این سخن گفت،
زو سید عامری برآشفت

تا آتش فتنه بر نخیزد،
و آب رخ دو قبیله ریزد،

دم برده بر عماره بنشست،
زحمت از سر کوه نجد بر بست.

باز آمد و پرده کرد خالی،
یک یک به عجوزه گفت حالی،

مجنون که برون پرده می‌بود،
هر چیز که گفته بود، بشنود

واقف چو ز گفتهٔ پدر گشت،
الله و معک، بگفت و برگشت

بیراهی خویشتن فدا کرد،
در دامن دشت و کوه جا کرد

از دامن دشت خاک می‌روفت،
و از تیغهٔ کوه فرق می‌کوفت،

میگفت که ای دو تکیه‌گاهم
این پشت من، آن دگر پناهم!

صد بار ز صحن غرفهٔ ده،
پهنا و بلندیٔ شما به

از بالش و بستر و پر خز،
خار و خزف شما معرض

از مادر و از پدر غمم نیست،
کاقبال شما بسی است کم نیست

گر خود پدرم به دانه‌ئی چند
بگرفت و کرد در قفس بند

زان مهر که بر شما نهادم،
صد رخنه از آن قفس گشادم

این گفت و جبین بخاک مالید،
گه کاست ز غصه، گاه نالید

گه همچو بنفشه زد دو زانو،
گه سبزه صفت کشید پهلو

گر بر سر خار و خس همی خفت
صد عذر به او بحسب میگفت

ور بر سر سنگکی نشستی،
صد بوسه به روی سنگ بستی

گر باد همیوزید از نسیم،
میکرد به او هزار تعظیم

در چشمه ز جا سلام میداد،
آهسته جبین ببام میداد

کای باد که عمر و مجد بادت،
زنهار گذر به اجل بادت،

این رقعه که بر تو میکنم بار،
در گوشهٔ بام لیلی انداز

در کوی بصد هزار زاری،
کای ماه نشسته در عماری،

من نامهٔ گلدار عاشقانم،
هر لحظه به هر طرف روانم

مانم زده‌ای ز روی دستی،
اینک بتو گفت سر گسستی

کای پا به کمند بند کرده،
دیوار سرا بلند کرده

ای کرده درون پرده مسکن،
در کوه دریده پردهٔ من

با سرو تو نخل خانه‌گی بست،
من خیمه زدم چو لاله بر دشت

مجنون که ز وصل دوست محروم،
چون بوم همسفر به هر بوم،

من سینه بسنگ خورد کرده،
تو باده بیانگ چنگ خورده

من لطمه خور زوال افسوس،
تو طبل زن سرای ناموس

من داغ فشانده بر سر رنج،
تو خفته به روی بستر رنج

من گرم نشسته داغ بر داغ،
تو پای فشرده باغ بر باغ

حاشا که طریق یاری اینست؟
و آئین وفاگذاری اینست؟

ای کاش ندیدمی به رویت،
با دل نکشیدمی به سویت

اکنون که عنان دل شد از دست
سوی تو گران رکابی‌ام هست

گر خاک کند فلک کمینم،
برخیزم و بر رهت نشینم

ىا ار ىں مں ىود ىشاىى،
حواهم ىتو گمب ىىمحاىى

ىارب، كه هواب ىر سرم ىاده
حوں هسب ار آں فروىسرم ىاد.

آمدں ىدر ىه طلب محىوں و ىه مكهٔ معطمه ىردں اورا

دوىاره حو آں خحسته فررىد،
در دامں دسب رحب افكىد

حوىشاں همه در ىردد اوى،
گسىىد رواىه كوى ىر كوى

ىاگه حىرس ر كس ىسىدىد،
ىك ىك ىه وىاق حود رسىدىد

ار رفىں خلق حوق در حوق،
شد ساحب دشت عرصهٔ سوق،

واں پىر سكسىه پسب ار پشب
آمد ر شكفب ىر لب انگسب

دىد آن كه ىىسىته آں حگر رىش
حوى ىمكى ز اشك در پىش

حوں كورهٔ آىش ار ىى مهر،
ىں ىافته، لىك حسمه پر حهر

گفت اى پسر، اىن حه ىىمرار ىست؟
وى سوحىه اىں حه حامكار ىسب؟

با خلق به خود جفا نمودن؟
با سنگدلان وفا نمودن؟

گفتم که درین الم شدی خاک،
گویند که خس کم و جهان پاک

کس درد ترا دوا نجویند،
گر خاک شوی، دعا نگویند

نام تو بعاشقی علم شد،
زان نسخهٔ مشق هر قلم شد.

تا مانده ز من سر مزاری،
یا رهگذری بزرگواری،

کآنجا نشدی رنج ندارم،
منت نمک و سر ندارم

تا از شرف چنین تضرع،
کردند ترا به من تبرع

از شادی روی خوب تو فرزند،
برداشتم از خزینه‌ها بند

زان فکر که از هنر بری بهر
بوسآبه ادب خورد، من زهر

گر این همه رنج بر تو بردم،
برگو که چه دسترنج خوردم؟

چون دل به سینه شیری سپردی،
بر موی سپید من چه کردی؟

پاداش وفا جفا نمودی،
خاصه، به پدر چرا نمودی؟

دیوانگی از کجا توان رست،
زنجیر گسسته‌است ولی جست؟

امروز که موسم طواف است،
پایان شب امید صاف است

بر هرچه برفت از تو با من،
مهر پدری کشید دامن

بر خویش که راه چاره بینم،
در کعبه مراد خویش جویم

تا ره به حریم خاص یابی
وز بند جنون خلاص یابی

مجنون سخن پدر چو بشنفت
انگشت بدیده ماند و بر گفت،

کای خاك رهت سواد دیده
وی صبح امید را سپیده

گر چارهٔ کار من تو دانی،
میکن بطریقه‌ای توانی

گر کعبه همی روی و گر دیر
گر میبری با تو میکنم سیر

هر چند که قبلهٔ ندارم،
باشد سر کوی دلنوازم،

لیکن چو رضای تو در آنجاست،
نتوان بجز از رضای تو خواست.

این گفت و ز جای خویشتن جست
احرام طواف کعبه بربست،

تا هردو به پای کعبه رفتند
در حلقهٔ کعبه بر گرفتند،

میکرد پدر ز سینهٔ ریش،
اظهار نیازمندی خویش،

کای صاحب کعبه، بانوایی
دلخسته شدم ز آشنایی،

بیچاره جوان نامراد است،
مفتون رخ پری نژاد است

دربسته چو عشق راه عقلش
بر کوه جنون فتاده نقلش،

مجنون بغم فکندهٔ اوست،
فرزند من است و بندهٔ دوست

آن کس که ره خرد شناسد،
وآئین نکو ز بد شناسد.

از آفت عشق ده امانش،
وز قید غمی جهان، رهانش!

مجنون ز حدیث او بر آشفت،
لا حول زنان به خشم میگفت

کای خواسته فرقتم از آن مه،
از همچو دعا نعوذ بالله!

آن خواسته مهر ـ الفت کین است؟
آئین دعا ندانی این است؟

کای صاحب خانه، تلخکامی
وز بادهٔ غم کشیده جامی،

آوارهٔ کوی بی نشانی،
افتاده راه ناتوانی،

بر باده متاع راحت،
بنیاد کن بنای طاعت

در تشنگی تمام گشته،
مجنون زمانه نام گشته

رو سوی حریم حرمتش کرد،
در دوره ز بس همت کرد

امید که از درش برآیی،
از راه عنایتش بخوانی

آن منتظرم که مهر آن ماه،
تابد بدلم نگاه و بیگاه

شوقش بسرم زمان زمان ده،
داغش به دلم زمان زمان نه

بر کعبه و رب کعبه سوگند،
کز لیلی خود نمیبرم بند

در زندگی‌ام عشق به جان باد
ور بعد سرم به استخوان باد

این گفت و براه دشت برگشت،
برگشت چنان که باد در دشت

مسکین پدرش ز راه دیگر،
شد سوی قبیله دست بر سر

خواستگاری کردن نوفل لیلی را بجهت مجنون و مصاف او با قبیلهٔ لیلی

طغراکش این سواد نامه،
در نامه چنین کشید خامه،

کان آهوی از حرم رمیده
مسند سوی دشت آرمیده

ناگاه رسید شهریاری،
ره کرده کمان بی شکاری

وز پشت سواره خیل در خیل،
پر کرده کنار دشت چون سیل،

مجنون چو بدید آهوی مست،
خوردست نهیب سخت از شست

همچشمی یار بند راهش
گردید و نمود عذر خواهش

مسکین بطریق عذرخواهی،
شد جانب شهریار راهی

گفت ای به شکوه پادشاهی
بگرفته ز ماه تا به ماهی

ای تاج ستان و تاج بخشا
وی قدر رفیع و صدر اعلا،

وی بخت زمانه بازوی تو
وی شیر سپهر آهوی تو،

آئی که به مست پیل افکنی،
از پیل سرا فکنی و هم تن

حیف است فسرده آن جوانی،
دندان به غنیم استخوانی

چون شیر فلک ترا شکار است،
با آهوی لاغرت چه کار است؟

هان، از سر خون او گذر کن،
بیماریٔ چشم او نظر کن!

دانی که به لیلی است همچشم،
کو زهره که بدری بر او چشم؟

گر تیغ همیکشی به بیمار،
آن تیغ بفرق خویش بگذار!

از عشق مگر خبر نداری؟
بر چشم بتی گذر نداری؟

کآن چشم سیاه فتنه انگیز،
بردوختهٔ به ناوک تیر؟

خسرو چو شنید رفت از دست،
بشکست کمان و شست بگسست

شد از سر زین و در وی آویخت
وز حقهٔ انگبین گوهر ریخت،

کای کوه نورد و دشت پیما
جادو سخن و فرشته سیما!

چون نکته همسری ز لیلی،
دانم ز چه خیل و در چه میلی

زین پیش نشان شنیده بودم،
مهر تو بجان گزیده بودم

اکنون که وصال شد میسر،
اینک تو شهی و بنده چاکر،

معلوم تو نیست گر نیایم،
آیم، بر لیلیت نشایم

نوفل منم آن، که همه طارم
از وهم من اوفتاده درهم

هرسو که رکاب من گران شد
چشمم دو بنده در عنان شد

گسسته سنت زاده، شکر لله،
حلمم ز ستاره، قدرم از مه

نرم چو سر بنان بلندست،
موی از سر فرقدان بلندست.

از ضرب سکه‌ام نه درهم،
سم اسب درون سنگ درهم،

خرجم همه تن نه پاسبانی
جسم است شبانگه، از بدانی.

یعنی که بدین قدر تحمل،
من خار توام توئی مرا گل،

من نیز تو خوشم ز تو نیز آن مه
باور مکنی، هزار بالله!

اکنون که منم ترا هوا خواه،
خواهم بهوای تو زدن راه،

دستم پس از این بکار باید،
تا یار تو در کنار آید

این گفت و سوارهٔ طلب کرد
وآئین عروسی عجب کرد،

فرمود برو بر آن قبیله،
بسپار به مهر این وسیله

برگو ز منش که ای سر آمد
بر هر که بخت بر در آمد

رخساره به آن چشم که دارم
پیش تو بخاک میگذارم،

کاینک پسری به هر فن استاد،
با من پسر است و با تو داماد

زین پیش مناسبش نخواندی،
ناخوانده مناسبش براندی.

چون یافت کنون به نیکمالی،
از نسبت من نژاد عالی

امید که در خور تو باشد،
همعقدهٔ گوهر تو باشد.

اکنون که منم بدو پسر گیر،
دامادیٔ او تو هم ز سر گیر

ور خود سر از این سخن بتابی،
بی شبهه سزای خویش یابی

قاصد چو برفت و برد پیغام،
آورد جواب بی سرانجام

نوفل ز غضب چو شیر غرید،
زنجیر گسیست و بند برید

در جست و تیغ بر کمر بست،
بر اشقر برق پویه بنشست

آراست به خونتر سپاهی،
در دامن تخت رزمگاهی

هم مهتر تخت اشتلم کرد،
در دم ره بوق و گاودم کرد.

برداشت دورویه طبل آواز
وز روی علم درفش شد باز،

با هر دو قبیله در فتادند
وز کینه به همدیگر فتادند

از صدمهٔ تیغ مغز بالا
افتاد سری که گشت بالا

هر تیر که جانک از کمان رفت،
تا آخر صف یکان یکان رفت

پیکان رسا به تنگ چشمی
میبرد ز درع تنگ چشمی

خنجر که زبان دراز میکرد،
راز دل خصم باز میکرد

ناچخ که به سینه دست میبرد،
از پهلوی دل نواله میخورد

بر هر که فرو شدی تبارک،
مرگش ز کمین زدی «مبارک!»

زوبین که همیشه از سر دست،
زیر بغل عدو همی خست

از غلغل کوس و نالهٔ نای،
می‌کوفت اجل به هر طرف پای

نوفل به شکوه بازوی خویش،
می‌راند شکوه خصم از پیش

چون آتش تیز در نیستان،
چون صرصر تند در گلستان

هر سو که نهاد روی اشقر،
بر کند سر و فکند پیکر

می‌کرد روان به زخمکاری،
دو نیمه سواره و سواری

چون زه به کمان فرو کشیدند
جان همه در گلو کشیدند

هر کس که به کین او سری گرم،
از ضرب عمود کردی‌اش نرم

می‌برد سنان به سینه‌ها زود،
چون آهن تیشه بر دل عود

تا قلب سپاه خصم بشکست
وز قلب سوی جناح پیوست

هم میمنه را به تیغ انداخت،
هم میسره را به تیر پرداخت

مهتر چو شکست خویشتن دید،
دامن ز غبار رزم برچید

شد دشنه به دست سوی خرگاه
تا باز کند سر از تن ماه،

خود دوست بدست خویش کشتن،
به زان که فتد به دست دشمن

بیدی، که کند عدو هلاکش،
انباشته به بزیر خاکش

هر خانه کزو گذر کند سیل،
در کن که وگرنه بر کند سیل

اکنون که سپهر رو بخاک است،
گر پهلوی ماه شد، چه باک است؟

دریا که در او نشان من نیست،
گو چون کف خشک شو که غم نیست

مجنون که به هر طرف نظر داشت،
بر هر سر کشته‌ئی گذر داشت

هر کشته که زان قبیله میدید،
بر گریهٔ خود وسیله میدید

میخواند به رسم سوگواری،
صد مرثیه بر سرش به زاری،

کای کشته، کشنده خاک بادت،
رحمت به روان پاک بادت!

از بخت شهادت قرین باد!
جای تو بهشت عنبرین باد!

مرگی که ز راه دلبر آید،
از عمر خضر نکوتر آید.

ای تیغ بلا فکنده، ای دوست،
تو کشته نه‌ئی که زنده، ای دوست

در راه رضای دوست مردی،
پندار که نام نیک بردی.

اقبال کننده‌ات زبون باد،
گر چند که نوفل است نون باد!

تا گه نظرش به مهتر افتاد
پرسید و دهنده‌اش خبر داد

فهمید و دوید سوی نوفل
چون رخش ز ران گرفته نخجل

گفت از سر سوز کای جگرسوز،
شد بیشترم ز بیشتر سوز

تو در صدد گره گشادن،
گردون ز پی گره نهادن

در رشتهٔ بخت اگر گره بست،
آخر نه از آن که رشته بگسست

ناخن بگره مساز چابک،
کاین رشتهٔ من بسیست نازک

تو تیغ بدیگران گشادی،
چون منکرم به من نهادی

هر تیر که میزنی به دشمن،
آن تیر رسد به سینهٔ من

دانی که حقیقت سخن چیست،
باری سر کینه‌ات به من چیست؟

گیرم که تو مرد تیرگیری،
بر آهوی خود مکن دلیری!

من طالب آن مهم، گر او رفت،
گو بر سرم آسمان فرو رفت.

منت ز توام، ز حد فزون است،
اما چه کنم که کار چون است؟

نوفل چو شنید حرف مجنون،
ناکام کشید دست از خون

افسوس بحال آن حزین کرد،
بر شومی بختش آفرین کرد

بدرود نمود و مرحبا گفت،
بر وصلهٔ لیلی‌اش دعا گفت

گفتار در خطاب مجنون با زاغ

چون معرکه شد ز جدل خالی،
مجنون شد و شغل لاابالی،

میرفت به کشتگان همی‌دید،
مانگشت و نگاه نگان همی‌دید،

کز طعن سنان و زخم پیکان
وز جور سپهر و کین دوران،

بس سروقدان ستم بدیگر
چون سبزه بخاک خفته اندر،

بس کوفته، دل تهی ز کینه،
دستی به زنخ، جگر به سینه

تنهای سران بحوضهٔ خون
رفته چو سفینه روی جیحون

مینالید و بفرق خاک میریخت،
خوناب جگر ز دیده میریخت

میگفت به خود که ای بلاکش
وی نعل بلا ز تو در آتش،

بخت بد توست، کاین عزیزان،
گشتند بخاک تیره یکسان

گفتند ترا، ز جان گذشتند،
افسوس، به رایگان گذشتند

ای فتنهٔ دهر بر سر تو
وی کسوت نحس در بر تو،

از شومی طالع تو ای دون،
ترسم که فلک ستاره در خون

ای کاش تو هم در این میانه،
در تیر یکی شدی نشانه،

تا در صف کشتگان لیلی
بودی به تو هم نشان لیلی

باری نشدت نصیب این بخت،
افکن بقطار کشتگان رخت

باشد که به یمن همجواری،
زین خاک تو نیز سر برآری

این گفت و میان خاک و خون شد،
چندان که ز کشتگان فزون شد

زان سان به شعار کشتگان کرد،
کز کشته تفاوتش توان کرد

ناگه به سرش نشست زاغی،
چون در سر چشمهٔ چراغی

منقار چو گاز در کشیده،
با پر کشش چراغ دیده

مجنون به قدوم آن جفاکش،
میگفت نجیبی زحل نقش

کای طایر فرخ از کجایی
و آخر به که داری آشنایی؟

هستی چو نگینه مهربانم،
مدب ز تو صد جهان بجانم

بر گو که چه بود اختیارت،
افتاد بدین طرف گذارت؟

گر ز آن که بدیدن من آیی،
در دیدهٔ من نشستنی شایی

چون در تو همی سواد لیلی ست،
خوشتر ز توام بدیده میلیست

لیکن چه کنم، نمیکند سود،
این آمدنت که بهر من بود

من مرده، تو زنده، مصلحت چیست،
با مرده چگونه میتوان زیست؟

بگذشت به من فراق جانان،
زان گونه که سیر گشتم از جان

بی در سر کشتگان سپردم،
جان من و جان تو، که مردم!

مردن بهزار پاره، نیکوست،
از زندگی اینکه بی رخ اوست.

هان، گر نکنم غلط‌شگفتی،
مرگ من و عزم ره گرفتی.

ورنه اگرت خبر نمیبود،
دلق سیهت به سر نمیبود

ای جامه سیاه کرده با من
وی رحمت راه برده با من،

چون دوستی تو دلنشین است،
امید دل من از تو این است

منقار چو گزلکی که داری،
باید که به چشم من گذاری

چشمم چو درون کنی زخانه،
بر لیلی من بری نشانه

گوئی که ز کشتگان این کو
از بهر تو، مردهٔ سخنگو،

خودرا به قطار کشتگان کرد،
این گفته به سویت ارمغان کرد

دریاب که رفت کارش از دست،
بنشست به خاک تیرش از شست!

چشمش که ز رخ تو دید، خون شد،
منقار مرا نگر که چون شد؟

این هم به امید آن فرستاد،
کاین بینی و از وی آوری یاد

چین گوهر چشم آن سیه روز،
چون مهرهٔ چشم بر کنی دور

میگفت چنین و آن سیه زاغ،
میخواست نهد به دیده‌اش داغ

برخاست ز گوشه‌ی جوانی،
پیوسته خدنگ بر کمانی

زد بر دل زاغ و آن طرف شد،
مجنون برخاست و در شعف شد،

کای سنگدل این چه مهربانی‌ست،
وی سرزن این چه سختکمانی‌ست؟

بر پیک امید پی بریدی
پیوند مرا ز وی بریدی

گر تیر زنی برون ز رزم آی،
بی باد شو و به شمع بزم آی،

اکنون هوسی که دل براند،
بر لیلی من که میرساند؟

من مرده بدم چنان که دیدی
ور زان که ندیده‌ای، شنیدی

آن جانورم چو بر سر آمد،
جان دگرم به تن درآمد،

دیدی که چه سان بر شکفتم،
یک یک سخنی که بود گفتم

از بس تو، کمان به سینه‌ات باد،
نابرده پیام من بر افتاد.

این گفت و گرفت زاغ مرده،
زد نعره که ای چراغ مرده!

افسوس ز چشم چون چراغت،
کو خفت و به من فتاد داغت

این لحظه که اخترم همی تافت
چشمم ز رخ تو روشنی یافت،

تا گه چو چراغ صبح خفتی،
داغ دگرم بهانه رفتی

معمار تو داشت آب حیوان،
گر وی بچکاند بر تنم جان،

چون زنده نمودی و نمردی،
از زندگی‌ام چه بهره بردی؟

بیچاره جوان به عذر خواهی،
گفت ای مه در شده به ماهی،

ای، راه جنون نموده عشقت،
از عقل چنان ربوده عشقت،

آن زاغ که نور دیده خوانی،
بود مگس تو ار بدانی

معمار کشیده داشت چون نیش،
تا چشم ترا بدان کند ریش

از رحم چنین کس افسردم،
تو بد کنی آن که نیک کردم

دیوانه بگفت اگر چنین است،
این نیز طریقی ز کین است

دانی حه ستم که ىر من آمد،
ىك ىك ر دو حشم روشں آمد

ىگذاشتى آں که راغ گىرد،
وز وی دل مں فراع گىرد

ىك دشمنم ار حه شد ىه حوں غرق،
دو دشمنم اندر اسں در فرق

هندو ىحه‌ای ر پىش ىردی،
دو رىگی مست‌را حه کردی؟

ار زحمت اىں دو وارهاىم،
ىا دوستی ترا ندانم!

دو ىاره حواں ىکمحصر،
گفت ار سر عدر کای ىرادر،

گىرم که دو دىده دشمں توست،
آخر، ىه که حشم روشں ىوست؟

گر ىار ىو در کنار آىد
ىی دىده ىگو حه کار آىد

ىی دىده ىه حلد اگر درائی
حوىاں که درآمدی، ىرائی

گفتی که ىه ىىع حشم ىر گىر،
ىاری ره حسم حوىشتں گىر

حشمی که ىه حشم ىو سىىرد،
حوں گردد و قطره قطره رىزد،

ىر ىىش حما رود حناں چشم،
کر حسم ىطر کند در آں چشم!

خاری که بدامن تو افتاد،
آن خار بروی چشم من باد

گر دیدهٔ من ترا نگار است،
باز آی که تیغ در کنار است،

وین دیده نه تیغ آزمایش،
بیرون کن و خود بنشین بجایش

ورنه سخنی چندین مگویم،
رخساره بخون دل مشویم

آزردن دیده جهل صرف است،
ای دیده گذار؛ این چه حرف است؟

دیوانه کشند ز مردم آزار،
اما نه هلاک مردم آزار،

تو دست به کین خود گشادی؟
بر مردم چشم خود فتادی!؟

مجنون چو از این سخن شد آگاه،
از سینه کشید آه جانکاه

گفت ای دل و دیده خاک راهت،
قربان زبان عذرخواهت

هر عذر که گفتهٔ قبول است،
معذور که خاطرم ملول است

عشقم زده آنچنان ره عقل،
آخر نشناسم از شبه لعل

چون عقل بکار عشق خام است،
خود نفع چه و ضرر کدام است!؟

این گفت و شد از میان بدر رفت،
با دیده به هم زد از نظر رفت.

مجنون چو گرفت راه هامون،
آن غمزده ماند جای مجنون،

شد سوی قبله سینه کوبان،
وز دست به سینه خاک روبان

میریخت سرشک خون ز دیده
میگفت نفس بر کشیده،

کای دل شده از برای لیلی،
جان باخته در هوای لیلی.

ای داده طناب دانش از دست،
بس من و تو طناب بگسست

تا چند بخود ستیزه کردن،
پا بر سر بوته رنجه کردن؟

آنک رسیده سران سپاهی
تو روی سپید از چه خواهی؟

طبع تو از او شکر سگالد،
او روغن عار بر تو مالد،

تو خرم از آن که کام گیری،
او در غم از آن که نام گیری

ای سنگ بروی نخ فتاده،
تو سنگی و اوست سیم ساده

گر سیم بسنگ تنگ گردد،
بر سنگ همی گزند گردد

حیف است ز عاشقت گذشتن،
مجنون شده کوه و دشت گشتن،

میگفت و سرش بسینه در بود،
ور محلهٔ لیلی‌اش گذر بود

لیلی که درون پرده بود بند
بشنید سخن و پرده افکند

شد بر لب بام و زد نهیبش،
بنشاند بسوی خود قریبش

گفت ای، بغمم رفیق گشته،
مجنون مرا شفیق گشته

یک شهر و دو پادشه نگنجد،
دو سر به یکی کلاه نگنجد

بگذار که عشق کار تو نیست،
و آن یار من است یار تو نیست

بیهوده زبان مکش، زبان ده،
ز آن گم‌شده یار من نشان ده

بر گوی که چیست کار و بارش؟
یارش بکجا و چیست کارش؟

در کنج کدام خانه خفته‌است؟
یاری به کدام یار جفت است؟

شبها به که راز سینه گوید؟
با که ره مهر و کینه جوید؟

گر تکیه نموده، بسترش چیست؟
ور خواب ربوده، بر سرش کیست؟

افتاده بروی خاک و خاره،
در باد که دارد استخاره؟

چون است نشسته در بیابان
از تابش آفتاب تابان؟

آبش که دهد به تشنه‌کامی؟
نانش که کند به تنگکامی؟

آخر که فشاند از سرش خاک؟
اشکش که کند به آستین پاک؟

هیچش به زبان حدیث من هست؟
یا خود همه درد خویشتن هست؟

آن یار ز من جدا فتاده،
در سلسله ایست یا گشاده؟

رخسار به خاک اگر گذارد،
بالش به به سرش که دارد؟

لیلی منم و نزور سختم،
چون نام خود است تیره بختم

از آتش غم درونه ریش است
هر نوش به من رسیده نیش است

مجنون چه که صد هزار مجنون
گر هست، غم من است افزون!

او بر سر کوه همچو لاله،
من همچو مه اندرون هاله

او در سر کوه لاله در چنگ،
من همچو عقیق در دل سنگ

پایم نگشوده است ایام،
تا در پی او همی زدم گام،

دانستمی آن که چون نشسته است،
در سبزه و یا بخون نشسته است

اکنون که تو دیدهٔ جمالش،
برگوی، چگونه است حالش؟!

آن لالهٔ من بدشت چون است؟
بر سبزه نشسته یا بخون است؟

آن طاق نه مهر و با وفا جفت
بگریست نه های ـ های و برگفت

کای بوس لب بحرف شیرین،
فرهادکش هزار شیرین

دیوانهٔ تو بعرصهٔ رزم،
دارد بمیان کشتگان بزم،

زاغان همه بر سرش نشسته،
گوران همه پیکرش شکسته

چشمش که به غصه خون برآوده
راضیست بدان که زاغ کاود

گر ناوک من بمیند از پیش،
میشد سوی تو عصاکش از پیش

لیلی چو شنید، رفت از هوش،
میکوفت طپانچه بر بناگوش

میکند ز فرق سر دو سنبل،
میریخت به روی بستر گل

دی چشمی یار چون گمان کرد،
انگشت بچشم خود روان کرد؟

بر نرگس خود چو فندق افراشت،
آن مرد بچابکی نگه داشت،

نگذاشت که آهوی چنان مست،
پیکان خطا خورد از آن شست

گفت، ای نه وفای عهد محکم،
درد تو بجان خسته مرهم،

کآن شمع امیدرا فروغ است،
بالله والله که بی دروغ است

بر چشم ستمزده مردمی نیست
بی چشم فرشته آدمی نیست

نگذار، که روز وصل دلدار
گر چشم نبد، کجاست دیدارا

آسوده ز آفت است این گنج
تو گوهر خود چه میدهی رنج؟

ای غمزده ترک این هوس کن،
آشفته‌گی‌ات بس است، بس کن!

آزار شما دو تن شنیدم،
و آزرده شدم کنون که دیدم

کو دیده که بنگرم، خدارا،
کآزاری دگر رسد شمارا

زین گونه نشاط که میداد،
شد خاطر لیلی اندکی شاد.

از شادی خویش کرد شادش،
بنمود بحبر، خبر بادش

طلبیدن نوفل پدر مجنون را برای دختر خودرا تزویج نمودن به مجنون

افسانه طراز عهد پیشین،
زین سان بفسانه داد آئین

کآنروز که نوفل سپه دار،
پیچید عنان ز عزم پیکار،

میرفت، ولی به حال مجنون
میراند ز دیده خونهٔ خون

خون از دم تیغ پاک میکرد،
واندوه در تعاک میکرد

چون رفت بروی تخت بنشست،
بر روی قبیله حسن بربست

مردی طلبید و حجتش داد،
بر سید عامری، فرستاد

سید بهزار جبهه سائی،
پیش آمد و کرد آشنائی

نوفل به نوازشی که دانست،
بنواخت چنانکه میتوانست،

گفت ای پدر قبیله جویی
ور بیم فراق در چه گویی؟

فرزند تو از چه از تو دور است؟
چونا بی رخ او دلت صبور است؟

آخر ز چه یار او نگردی،
پیرامن کار او نگردی؟

دیدی که ندیده یک نظر بیش،
من از غم او چه سان شدم ریش

با این همه عیش و کامرانی،
خوردم غم او چنان که دانی

سر در سر کار او نهادم،
سرهای سران به باد دادم

لیکن نگذاشت بخت ناکام،
کز بادهٔ عیش پر کنم جام

از مردم بخل کس نماندم،
الا سر او، ز بن فشاندم

افتاد چو در میان بهانه،
او شد سوی دشت، ما بخانه

گر زانکه نمیکنیش یاری،
یاری سر مصلحت چه داری؟

برگو که علاج این جوان چیست،
داروی مزاج ناتوان چیست؟

سید که سخن چنان نیوشید،
چون جگرش ز دیده جوشید

گفت ای سر سروران عالم،
عالم همه تن، تو جان عالم!

مجنون که غلامزادهٔ توست،
پروردهٔ خانوادهٔ توست،

دانی که اسیر بند عشق است،
آویخته در کمند عشق است.

ز آغوش پدر کنار کرده،
آوارگی اختیار کرده

هر چند که در پیش دویدم،
جز رنجهٔ پا دگر ندیدم

آن را که خرد ز دل گران کرد،
خود گو چه علاج میتوان کرد؟

من پیر شدم، تو نوجوانی،
گر بار همی کشی، توانی

آنها که ز بخت پادشاهند،
عقل کل و سایهٔ خدایند؟

بیگانه بدان جماعه اهلیست،
هر کار که مشکل است، سهلیست.

رای تو در او اگر بتابد،
گر خاک بود، چو زر بتابد

این کار اگر برآید از دوست،
این عهده اگر گشاید از توست

نوفل ز حدیث پیر بشکفت،
چون غنچه دهن گشاد و برگفت

کای نامهٔ بختم از تو زیور،
تو خضری اگر، منم سکندر

هر چند رعیتی و درویش،
در چشم منی ز پادشه بیش

هان، مصلحتیست تا بگویم،
فرزند ترا صلاح جویم

ز آوردن تو در این قبیله،
مقصد این است و حسن حیله،

آن است، که گوهری نسفته،
دارم به حرمسرا نهفته

در حسن زیاده تر ز لیلی‌ست،
ز آن گونه که این مه آن سهیلیست

گر وصلتش اوفتد به مجنون،
شاید که شود ز قید بیرون

چون دل به وصال دل کند خوش،
لیلی شودش ز دل فراموش

چون پیر و قبیله این شنودند،
انگشت ز آفرین گزیدند،

کین شاه سر گدا چه دارد؟
زین دغدغه مدعا چه دارد؟

اینها همگی صلاحجوئیست،
مردانگی است و نرم خوئیست

پیر از سر عجز و ناتوانی،
نی از سر ذوق و شادمانی،

گفت ای کرم تو دستگیرم،
ای بخت جوان و عقل پیرم

قربان شوم، این چه مهربانی‌ست؟!
در پیری ام آیت جوانی‌ست

دیوانه که بسترش زمین است،
خود دانی مگر، سزاش این است؟!

اظهار حسن، جدال، چه حاجت؟
آنجا که عیان، بیان چه حاجت؟

من بنده و اوست بنده زاده،
سر بر خط بندگی نهاده

گر لطف کنی و گر برانی،
بر بندهٔ خویش میتوانی

میثاق وفا خوشند مجمل
پیر پدر اجازه داد نوفل،

تا وجه عروسی آن چه باید،
اندازهٔ حال خود نماید

رفتن پدر مجنون به طلب او و آوردن بخانه
و آگاه نمودن از صوابدید نوفل

چون پیر بشارتی چنان یافت،
در کالبد فسرده جان یافت

مانند هیون برق رفتار
میگرد به غرب و شرق رفتار.

تا رفت به جهد ازحد افزون،
در هاویه‌ای که بود مجنون

دیدش سرو تن شکسته برخاک
دل پاره به تیغ غم جگر چاک،

خارش ز دو سو گرفته دامن،
چاکش نه و رو گسسته پیرن

از سوزجگر چنان مشوش،
گاه آتش و غم از او درآتش

رنجی ز گناه برده بر سر،
گنجی ز ادیم کرده در بر

سر بر سر زانوی تحسر
وز خون دو دیده دامنش پر

چشمش که نه فرق نه نشسته،
گوئی شبحی به چه نشسته

چونی شده اشکش از شکنجه،
موئی شده پیکرش ز رنجه

گر دام گذر کند و گر دد،
آگه نه که رفت تا که آمد

از مهر برفت بر سر او،
بنشست چو سایه در بر او،

آهسته کشید در کنارش،
زد بوسه به فرق و بر عذارش

از دیده بریخت بر رخش آب،
کز وی ببرد خیال ناخواب

مجنون چو سر خیال برکرد،
نرمک نرمک بر او نظر کرد

نشناخت و باز دیده پوشید،
بیچاره پدر ز غم خروشید

کای دیدهٔ من، ولیک بی نور،
وی جان فتاده از برم دور

زین سان شدهٔ ز ناتوانی،
یعنی پدر خود و ندانی؟!

چون نام پدر شنید مجنون،
شد از سخن خیال بیرون

برخاست بصد مشقت از جا،
ناخاسته اوفتاد از پا

چون دید پدر، فتاد آن مست،
برداشت ببوس همچنان مست

تا آن که بخانه آمد آن پیر،
خون از برو موج آبش از زیر

مادر چو پسر بدان ممر دید،
لخت جگر از نظر پدر دید

آغوش گشاد و در بغل کرد،
عطرش به ره دماغ حل کرد

مویش بسترد و بر نشستش،
آورد بحال و حال جستش

مجنون چو گشاد دیدهٔ خویش،
دید آن دو بتش نشسته در پیش

رسم پسری بر آن دو تن جست،
بنمود یگان یگان و بگریست

میریخت ز درج لعل و گوهر،
گاهی به پدر گهی بمادر

وآن هردو ز راه مهربانی،
کردند همش گهرفشانی

در پیش نهاده خوان نعمت،
دادند نواله اش به نوبت

گفتش پدر ای خجسته فرزند،
تا چند بریده از پدر بند؟

پند از بر ما بریدن از چیست؟
پند دگران کشیدن از چیست؟

ماییم دو پدر غمکشیده
وز دست غمت ستمکشیده

هان، تا بکی که رنجه باشم،
از دست تو در شکنجه باشم!

دانی که ز عمر ما چه رفته ست،
کآن منتظر پگاه و هفته ست.

گر چرخ بنای ما بریزد،
دوباره ز خاک ما چه خیزد؟

امروز رخ از وفا بتابی،
فرداست طلب کنی، نیابی!

بس مهره که در کف است، خوار است
چون گم شده در شاهوار است

حکایت به طریق تمثیل

گویند معمری زمین کاوفت
کز زیر زمین قمطره یافت

چون پرده گشاد از رخ کار،
خاکستر کهنه داشت در بار

مشتی بگرفت و ماتمی ریخت،
گل کرد و به آب و خاک آمیخت

تا گه که به صورتی نمود است،
آن شبنم و ولی فسرده بودست

افسرد چنان که شد برابر،
رنگ رخ او بگونهٔ زر

عقل از سر و از تنش روان رفت،
آخر بهمین غم از جهان رفت

ما ـ شبنم و قمطره ـ خانهٔ ماست،
وان شبنم در آن هنوز برجاست

هان، یافتهٔ مزن بخاکش
ور نه تو خوری غم هلاکش

هرچند ره جنون سپاری،
باری دو سه روز هوس آری!

زین خانه چو ما شدیم در گور،
دیگر تو و دشت و الفت گور

دیروز که نوقلم به خود خواند،
برد و بر خود به لطف بنشاند،

دختش که میان خلق شهره است،
در حسن فزون ز ماه و زهره است

اندک نه تو وصله کردنی شد،
مه را به سها سپردنی شد

گر عشق بود — نه بزرگی بند،
گر حسن بود، بهر یکی بند!

بلبل بگلی اگر نظر دوخت،
از وی بگرفت و بر دگر دوخت

جان بر سر یک گل ار فشاندی،
یکسال زیاده بر نماندی

پروانه که عاشق چراغ است،
فی‌الجمله به دیگری فراغ است

گر شد ز چراغکی فراتر،
آید بسر چراغ دیگر

لیلی که بود، که بر جهان کس
دل بخشد و جان دهد روان کس

او — سنگ، تو — شیشهٔ، بپا، مان!
زین هر دو درست نیست پیمان

گر سنگ به پای شیشه شد پست،
آخر سر شیشه نیز که بشکست

دل هر که خوشیشه در بغل برد،
یا برده به سنگ، میکند خرد

آن دیو سرشت بی‌مروت،
دیو است، ولی فرشته صورت

هرگز به تو ز روی رحمتش نیست
جز رای گزند و زحمتش نیست

بیزارم از او، اگر تو زاری،
بیزاری من بخود گذاری

مجنون ز حکایت سرد ایشان،
چون طره ز باد شد پریشان

لیکن ز ره رضا تلاشی،
تنگ است زبان به دلخراشی

گفت آن چه رضای مادران است،
البته رضای ما ـ در آن است

ای قدر شما دو تن گزیده،
آن یک ز دلم، دگر ز دیده

گر زهر به من دهند و شکر،
آخر پدر منند و مادر

هر کو به شما نی گزین است،
چه دیو دو سر چه حور عین است

یارب، که مرا همان گزین باد،
تقدیر گر این بوده همین بادا

این گفت و نهاد سر بزانو،
خوش شد دل خواجه، جان با تو

نشاط انگیزی نمودن قبیله
به ترویج مجنون

ساقی تو می مغانه برگیر،
مطرب تو ره ترانه برگیر ـــ

کامست گل فتنه در شکر خفت،
آشفته دلی به ماه شد جفت

در ظاهر حال اگر چه عقل است،
انصاف دهی، طلاق نقل است

گیتی که جشن نکاح دارد.
هشدار که در مزاح دارد!

تنها نه بر این دو فتنه سر کرده،
بر من هم از این زیادتر کرد.

پارم همه عیش و کامرانی،
امسال شکنج و خسته جانی

پارم همه دامن از شکر پر
امسال ز خون چشم تر پر،

پارم همه سر بزانوی ماه،
امسال سر من و بن چاه

پارم همه گوش بر ترانه
امسال به نوحه و فسانه

پارم همه دست یار بردوش،
امسال طپانچه در بناگوش

پارم همه کلک بر جریده،
امسال الف نه بی کشیده

دستور جهان، برادر، این است،
عیش‌اش به میان، غمش کمین است

القصه، طراز پیکر عشق،
درج در و برج اختر عشق،

نقل سر خوان بینوائی،
زنجیرهٔ پای مبتلائی،

سیلاب بنای عیش و راحت،
دیوار سرای رنج و محنت،

سیلی خوردست هفت اختر،
سنگ افکن فرق خار گوهر،

آماج خدنگ طعن و نفرین،
غارتگر ملک صبر و تمکین،

بیغوله نشین کوه و هامون، —
مشهور بنام نیک مجنون،

راضی چو به گفتهٔ پدر شد
غمهای دراز مختصر شد

آن آهن سرد نرم کردند،
هنگامهٔ سور گرم کردند

بستند جهاز آبنوسی
بردوش جمارهٔ عروسی

حلاس ر پرىك در سرو ىن،
ربكش ر طلا ىه دست و گردن

دو روىه دو هودح مرصع،
ار پوسىس پرىدان ممىع

آراسىه هر ىك ار دوروىه،
ار حىس قماس گوىه گوىه

ىارى ىچه‌اى مهار گىرس،
كر سهل عىان ربوده سىرس

رلفس حو فتاده در ىىاگوس،
رويش شده ماه بر ىىاں ىوس

رىں وسىم حمار‌ه‌اى عىاںگىر،
ىك مىل فروں كسىك آں ىدر

گردىك رواىه سوى ىوفل،
با ىزل پسىس و عىدر اول

ىوفل هم ار آىطرف رواں شد
اسكىدر و حصر همعىاں سد

حوں رحت ىه ىارگه كشىدىد،
حورشىد ىه برح مه كشىدىد

ىا ملىت ىك مه ار قىاىل،
حواىدىد حه ىاحرو حه سائل

دادىد حىاں ىه سور آئىں،
مه گفىت دعا و چرح آمىں

چوں ىافت مهم سور اىحام،
دادىد ىه عقد آں دو پىغام،

خوبان قبیله جمع گشتند،
پروانهٔ آن دو شمع گشتند

بنشست فقیه خطبه سر کرد،
مه را به وثاق مهر در کرد

مجنون چو درون حجله در شد،
ماهیش بدید جلوه‌گر شد

دید آن که نشست خلخی روی،
افکنده بدوش شبی موی،

رویش به طلیعه آفتابی
مویش به شمامه مشکنابی

تنگ شکرش درونه گوهر،
چون عقد گهر درونه شکر

زلف سیهش به کنج ابرو،
چون بال عقاب و شاخ آهو

بالاش ز گیسوی معنبر،
سروی و بنفشه رسته بر سر

گر نقطه دهان وی توان گفت،
جای سخن است، کی توان گفت.

ابروی کجش بود کمانگیر،
بی تیر همی فکنده نخچیر

نازک بدنی که در خمیدن،
چون شاخه ز باد در خمیدن

از ابرو و زلف و قد آن ماه،
دانا ز حروف جان شد آگاه

مجنون چو بدید، آفرین گفت
لیلی دوم، بل اولین گفت

آئینهٔ روی یار بنداست،
سروی نظری ز لطف نگماست

آن ماه چو دید شمع از وی،
آمیخت به وی چو نقل با می

آمیزش آن دو چون قبیله
دیدند چو شعله با فتیله،

در مجمره‌ها سپند کردند،
دفع حسد و گزند کردند

آوای تبیره بر فلک رفت،
هنگامهٔ رقص بر فلک رفت

چون نغمهٔ چنگ بر فلک خاست،
بند قد خمیدهٔ فلک راست

نی زیر نشست و می زبر شد،
عیش آمد و غم کناره‌ور شد

ناهید وشان سرود گفتند،
در نغمهٔ چنگ عود گفتند

پروین صفتان به نطع روبی
زهره منشان به پایکوبی،

از روی بتان مجلس افروز
آن شب شده همچو طلعت روز

تا آن که شد از سرای خاور،
بر طاق سپهر مشعل خور،

ار سمع سداره طشت طارم
بر داحده شد، حو صبح رد دم

مجنون ر سرای پادساهی،
سد سوی وثاق حوس راهی،

دنبالۀ او مه حصاری،
بر شد رحصار بر عماری

با رحت و جهبر ار حد افرون،
آمد به در سرای مجنون

مجنون ر قدوم او حبر یافت
ار سوق بعل کساد و بشتافت

برداشت حان که غنچه‌را ساخ،
آورد و نسابد بر سر کاح

بنشست و غرل سرود و می خورد،
پی در پی می ابه روی وی حورد

میخواند سرود عاشقانه،
مقصد لیلی و او بهانه

گیسوش گرفته سانه میکرد
ور سور درون ترانه میکرد

میگفت که این کمند حان است
ور طرۀ لیلی‌ام نشان است

صد سکر، گر او نشد میسر،
اسم حو بو لیلیست در بر

درویش حو شمع حانه ناید،
گو، مه بفلك دگر نتابد

مادر، پدرش چو این شنیدند،
از شوق ز جای خود پریدند

گفتند به وصل مهر با مه،
از کین فلک نمود بالله.

شنیدن لیلی تزویج مجنون را

گویند که آن دو ماه و اختر
گشتند بهم چو شیر و شکر

آوازهٔ آن دو در جهان رفت
لیلی بشنید و از میان رفت

از گریهٔ تلخ سر که انگیخت،
سرکه ز لبان چون شکر ریخت

گفت این چه حکایت است، یارب؟
کز وی دل من رسیده بر لب!

آن نخل که شاخ و برگ آورد،
چون گشت که بار مرگ آورد؟

زان مرده که جان ازو گرایند،
البته که مرگ خوشتر آید

دانست که خود اسیر بندم،
باز از چه نهاد زیر بندم؟

گر بود بدستم اختیارش،
میدادمی در دو دیده بارش

لیکن چه کنم که بخت این کرد،
او را فلک و مرا زمین کرد

افسوس که سست عهد بگسست،
تیری که به شست بود برجست

افعی چو نشست بر سر گنج،
اندر طلبش عبث بود رنج

آن مهره که در دهان مار است،
آسان شدنش عجب کار است

گر شاخ رطب بلند افتد،
کوته دستی نژند افتد

نقدی نرسید ز نقل بازار،
بر خانه نشین ز گنج خروار

میگفت چنین و ناله میکرد،
بر طالع بد حواله میکرد

از غصه دلش هزار پاره،
بیرون تب و اندرون شراره،

در پای شرر بجای آتش،
در جسم خسک بجای خوابش

سعی نفسش به سینه خنجر،
مد نگهش بدیده نشتر،

آنرا که درونه ریش باشد،
از نیش شکنجه بیش باشد

هر عضو که شد به تیغ افگار،
بخشد نمکش فزونتر آزار

بنشاد درخت اگر بود سست،
از جنبش باد اوفتد جست

چون او غم عشق داشت زین پیش،
رشک آمد و کرد غصه‌اش بیش

از عشق دلش گزید گردید،
از رشک هزار چند گردید

گردید غم دلش زیاده،
غم گشت سواره، او پیاده

برخاست و خانه کرد خالی،
نگذاشت کسی در آن حوالی

بگشاد کلاله‌های مشکین،
شد ساحت خانه عرصهٔ چین

اسباب نشاط را بدر کرد،
غم را طلبید و گریه سر کرد

اشکی که ز دیده کرد راهی،
میشست در آب همچو ماهی

زین هم چو دل از غمش بپرداخت،
برخاست و طرح دیگر انداخت

بنوشت رقیمه‌ای به مجنون
از خون درون و اشک بیرون

بسپرد به قاصد و فرستاد،
کاین نامه ببر به نزد داماد

اول ز منش ببوس دارک،
پس، گوی عروس تو مبارک!

نامه لیلی به مجنون

این نامه که نسخهٔ ملال است
سطرش هوس و عطش خیال است .

خوبان که سرم به موی مجنون
زان سانکه دلم به روی مجنون

مجنون که دل مرا ربوده،
مجنون که غم مرا فزوده،

مجنون که دریده پردهٔ من،
مجنون که خراب کردهٔ من؟

ای معرض این نیازمندی،
وی مطلع این خیال بندی!

این نامه که بهر تو نوشتم،
در وی همه خون دل سرشتم

هان، این شکر است زهر دارد،
لطف است، درونه قهر دارد

یعنی، تو به آنکسی که زین بیش،
از خاطر من بریدی از خویش؟

جز منت نبود بنده دیگر،
هرچند پدرت بود و مادر

منزل بودت ز رنج و اندوه،
جز دامن دشت و قلهٔ کوه

یاد منت از نظر نمیرفت
داغ منت از جگر نمیرفت

خوردت همگی ز غصهٔ من،
گفتت همگی ز قصهٔ من

گر دیده به مهر و ماه کردی،
لیلی گفتی و آه کردی

اکنون چه سبب که کار چون شد؟
از من دگری ز من فزون شد؟

او از زر ساده شد خجسته؟
من آهن موریانه‌بسته؟

انصاف اگر به ساده زن نیست،
زلفی که در اوست، گوی به من نیست؟

از صیرفی کو فتاده قلاب
چه مهرهٔ خر، چه گوهر ناب؟

گیرم که به حسن او زیاد است،
چون من نه کنیز خانواد است

صد جامه اگر بزید اندوخت،
بشنید، که زود ز آتشی سوخت

عشق تو همه خیال و نازیست
این جامه، غلط مگو نمازیست!

حیف از تو، که عهد عشق بستی،
پس قیمت عاشقان شکستی

افسوس که رنگ ارغوانی،
کردم ز غم تو زعفرانی

رویم که به ماه خرده میبرد،
گردید ز سیلی غمت خرد

قلم که به سرو طعنه میچرید،
شد از غم تو چو شاخهٔ بید

مطعون جهان شدم ز بد سست،
در گوشه نهان شدم ز دست

چون از لب و آهم از جگر رفت،
عقل از سر و نور از نظر رفت

آهم به گلو چو تیغ آمد،
ماهم به نظر چو میغ آمد

در خانه کنم چو نالهٔ زار،
آیند به جنگ اهل بازار

تو خفته چو مار بر سر گنج،
همسایه ز من فتاده در رنج

تو نقل بدست و باده در کام،
من زهر بکام و سنگ در جام

تو پهلوی یار خود نشسته
من پهلوی خویش برشکسته

تو گوش به بانگ بربط و چنگ،
من سنگ بفرق و فرق بر سنگ

آخر چه کنم، چه چاره سازم،
وین مهرهٔ عشق بر که بازم؟

چون قرعه نخست با تو افتاد،
تا آخر حال همجنس باد؟

من از تو بریدنم نه آید،
گر جهد که آیدم، نشاید

هر چند به آن نگار یاری،
گه گه ز کمینه یاد آری

وصل تو مثال چشمه آبست،
من تشنه، اگر دهی ثوابست

مجنون چو شنید این، بجوشید،
جوشید درون، برون خروشید

بگرفت قلم، جواب بنوشت،
خون خورد، ولی چو آب بنوشت

زد مهر و بدست قاصدش کرد،
قاصد بشد و بپیش لیلی آورد

جواب نامهٔ مجنون به جهت لیلی

آغاز رقیمهٔ جگر سوز،
بر نام خدای حکمت آموز

مهرم به مه دگر فزوده
و آسوده ز لیلی‌ام نموده

لیلی که مرا درونه خسته
و الماس بجای پنبه بسته

لیلی که بلای جان مجنون،
بار دل ناتوان مجنون

ای کرده نخست دلربائی
و آنگاه شعار بیوفائی

اول بهزار لطف خوانده
و آنگاه بتنده جرم، رانده

ای برده دلم به غمزه و غنج،
وانگاه فکنده در غم و رنج

اول به وصال کرده شادم،
وانگاه نموده هجر یادم

آنی که دلت چو نوک تیر است،
جسم تو بچون خلق خیره است

آزار دل کسی مپندار،
کآزار دهنده بیند آزار!

اکنون که گرفته‌ام سر خویش،
داری سر خود مدار در پیش

هر چند رخ تو آفتاب است،
زنهار مباد، وقت خواب است

زین پس من و مهر جفت نوفل؟
موئینه بسند، خوشم به مخمل!

گر تشنه به آب دسترس نیست،
چون ساغر شیر هست، بس نیست؟!

قالیست مرا چو فرش خانه،
گو، چیز حصیر از میانه!

بیزارم از آن که یار من نیست،
یار دگر است و یار من نیست

دانی که به من چها نمودی،
چون کار چنین، چرا نمودی؟

آخر که به لطف مشکلی نرم،
اول چه شدی به کین من گرم؟

16—5030

حاشا که بهم بنو دگر دل،
کاش دل نبوده کز او همه گل.

دل را بکسی دهی که داند،
دل داند و در بعل بشاند

صراف اگر ندارد احساس،
بنوید به ز جاجه حکم الماس

آنرا که ز کام در دماع است،
سك بيست که بمراح باع است.

حون دل ز بو بدره دل گرفتم،
دامان بت حکل گرفتم،

سادم بر حس حنان که بلبل،
دارد سادی بدیدن گل

او سرو بلند و من بر روش،
ای حان بر رو بلند سروش

حون بسر برم هست بیار،
حاکستر گرم بیست در کار

حون باع مسحرم، حه گلسن؟
حون حاده میسرم، حه شیون؟

حون عاره به حهره، چیست بیلم؟
چون سرمه بدیده، حیست میلم؟

حائی که سرود و حنگ برپاست،
بر علعل حنگ گو که برخاست

ار عیش بر نج کس بیفتد،
بك بار فتاد بس، بیفتد!

روشن چو شب سواد خامه،
دیگر بفرست بیت و نامه

زان نامه که نام من نیابی،
بنویسی و کام من بیابی،

بیهوده بخویش رنج مپسند!
بر کلک و بنان شکنج مپسند!

گر نامه ز حد فزون نویسی،
آن درج که رشتهٔ بریسی

از طبع تو خوی بد بخورد،
لیک آب زخم دوباره ریزد

دانم که تو بر سر وفایی،
اینک سر من، اگر ربایی!

چون نامه تمام دید لیلی،
از ماه قصب درید لیلی

گیسو بدرید و رخ خراشید
وز سنگ دلی بخود تراشید

میگفت دلی ز سنگ باید،
کز عهدهٔ این غمم برآید

ورنه دل من که گوشت پاره است،
کی مرد نبرد این شرار است؟

این گفت و دوباره نامه وا کرد
و اندیشه در او جدا جدا کرد

در آخر نامه دید حرفی،
خوشدل شد و بست تازه طرفی

وانگه بگرفت خامه چون تیر،
بنوشت تمام عذر و تقصیر

بسپرد به پیک و پیک بردش،
برده به نگار او سپردش

مجنون چو نمور نامه بگشود،
برداد شمامهٔ عنبر و عود

یک یک چو به سطر او نظر کرد
این نکته ز نامه سر بدر کرد

نامه نوشتن لیلی بار دوم بجهت مجنون

الحمد که بوی آرزو هست
وین نخل فسرده را نمو هست

الشکر که شام را امیدی،
دنباله همی دهد سپیدی

هر چند که صد نحس رم کرد،
آن رم که نموده بود کم کرد

شد گر چه جهانم از نظر پست
گر من بکنم غلط، نظر هست،

یعنی، تو که دل بریدی از من،
ور من دگری گزیدی از من،

امید که یار بر سر آیی،
چون جان عزیز در بر آیی

ای وصل تو مایهٔ حیاتم،
وصل تو زلال و من نباتم

این عمر که بی‌تو در گذار است،
مرگ است ولیک در شمار است

گر رفت نه سهو و ور به عمدا،
تقصیر بپذیر و جرم بخشا!

گفتی که رسن ببر، بریدم
گفتی که قصب بدر، دریدم

هر چیز ترا رضای خاطر،
آنم شده مدعای خاطر

خطی که چه کج کشی تو، چه راست،
از وی قدمی نیارم آراست

قربان سرت، فدای جانت؛
هر چیز عزیز آنم، آنت!

دانی چو شرر درون سنگم،
در پردهٔ غنچه همچو رنگم

از دست شکسته تا چه آید،
کز وی گله کردن تو شاید؟

گشتم ز غمت چو ابر آذار،
بس گریه‌ام، آن که کس میازارا

آزار تو هر قدر فزون است،
آزار مرا نگر که خون است!

آزرده نیم از آن که گوئی،
آواره نیم از آنچه جوئی

زان خون که دو دیده‌ام فشاند است،
ور تن بجز استخوان نماند است

حوں ںخل مں از ںـر فشاںدی،
ٮار ارۂ دںـگرم حه راںدی؟

ار مں رمقی ںمانده الا،
وانهم ںسـده ر دسـت، باز آ!

زاں رشك كه در كنار ما
در آں ںسـسـته‌ام حو ماهی

نه حورد ںمں، نه حواب ما

الا ںدی اندر آں مانده

ںكچند ر عشق اگر ںنالم،
صدحند ر رشك در ملالم،

ںو حمله ٮار در ںر حمت،
مں دور و ںو ںه حورد و نه حفت،

آسوده ںوئی دروں حجله،
ار دیده مںم كساده دحله،

ںو دسـت ںگردں ںگاری،
مں حمله حںں ںه حاك و حواری

آه ار ںں حوں ںسں كه دارم،
در بسـر حار مںگذارم

گر رهر فراق مں حسیدی،
مى ار لب دیگری كشیدی

گر ںیع غمم ںرا حگر حسـت،
وصل دگرںش مرهمی ںسـت

افسوس ںدیں حگر سكافی،
وصلت ںكند مرا ںلافی

خوناب قبیله بیش در بیش
از زخم مهلک بیش در بیش

لیکن چه کنم که جز تو یکسر،
بر زخم من است، نیش دیگر

من طالب تو، تو هر چه خواهی،
گر طالب دیگری، تو دانی!

من سالک یک رهم نه دو ره
ور بوالهوسی نبود بالله!

مجنون چو گشاد نامهٔ یار،
برداشت از او گهر به خروار

پرداخته شد دلش ز خانه،
برداشت و شد کهش روانه

بازار جنون دوباره شد گرم،
هم ننگ کناره کرد و هم شرم

خونابه ز دیدگان روان کرد
پشمینه بجای پرنیان کرد

افزون ز نخست شد گزندش،
یکچند نه، صدهزار چندش

بیچاره عروس در حرم ماند،
شد لیلی دومین، بغم ماند

مادر پدرش چنان که دانی،
مانند بنان شکسته جانی

چون جانب دشت گشت راهی،
زد خامه بدست در سیاهی

چون شرح غم دل حزین کرد،
تحریر صحیفه اینچنین کرد

جواب نامهٔ دوم مجنون بجهت لیلی

الحمد، جنون رفیق من شد
والشکر، جزیره‌ام وطن شد

از ظلمت خانه باز رستم،
در نور جزیره برنشستم

رستم ز خیال خام یاری،
بستم سر کار بخت‌یاری

آتش بوم چو خامه بشکست،
نقش کهنم به صفحه بنشست

یعنی تو که کعبهٔ امیدی،
احرام مرا بخود گزیدی

بستی چو بسان شوق شعبه
من رابعه گشتم و تو کعبه

خواندی بخودم خدا مرا باد،
وین سلسله باد، تا جهان باد!

ای بسته بعشق طرف یاره
وی سوده بروی شوق غاره!

بر وعده ترا گر استوارست،
این خام‌طمع به پخته کارست

گر زان که سرم سپید گردد
دنبالهٔ این امید گردد

هرگز نشود که دست گیرم،
گر زان که فتم، تو دستگیرم

آغاز وفا چو باید انجام،
ماند ز من و تو در جهان نام

از مرده چو ماند زنده نامی،
از هر که رسد بدو سلامی

عیشی نفسی چو بیشتر نیست،
و آن نیز بعمر بیشتر نیست

راحت بجهان کسی نبنشست،
دلبست جهان بسی، نبایست!

چون آخر کار زیر خاک است،
هر جا که قدم زنم، هلاک است

آنرا که خرد شود پذیره،
از خانه چه فرق تا حظیره

آن به که بکوه و دشت گردم،
هرسو که خیال گشت گردم

هم طبع مرا گره گشاید،
هم رای ترا چشمه آید

آید به یکی کرشمه دو کار،
هم لعل فتد بدست هم یار

یابد تو هم از طریق یاری،
زین گم شده گاه یاد آری

گر زان که نمی‌شوی به کامم،
گاهی خبری بده به پیامم

مگذار که از گرانی دل
من میرم و همچنان تو غافل

هم بر سر روی مهربانی،
دیوار گهی اگر بدانی!

گنجی که نهان بکنج خانه است،
در رنجش خاطرت بهانه است

وی از من و تو برنج افتاد،
در رنج بفکر گنج افتاد

وی جفت من است و خواهر توست،
همعملهٔ عمل گوهر توست

ای وای بمن که این دو ناکام،
از دست من اند زهر در جام

خوش کار بدست نیک کردی،
بر خود دگری شریک کردی

تو خوش به پدر نشین و مادر،
در کنج فراق و داغ شوهر

کوش این که پدر به نیک گیرد،
عذاب لیس بعید گیرد،

با خود ببرد بطره‌اش دست،
گر وی فکند بحلق خود شست

با خود که بحرف او کند گوش
ور حقهٔ او کند شکر نوش،

ای آنکه از این همه نشاطم،
افکنده چو مهره در بساطم

هان، مهره بسان بخت آریم،
با مهرهٔ خویشتن گیریم؛

دانی که بجان من چه درد است،
دردی که حریف او نه مرد است

اول که بعشق خویش خواندی،
از کلبهٔ مسکنم رهاندی

اکنون که بعشق مبتلی میل؛
هشدار بخانه منتهی سیل

از شور بیانم کشانی،
زهرابه بهر دمم چشانی

با این همه گرچها گزیدی،
دانم که ز دست من چه دیدی!

چون نامه تمام شد، به جاسوس
بسپرد بصدهزار افسوس

جاسوس به دست بوسه دادش،
بنمود، به گریه، خیر بادش،

او ماند در این جزیره تنها،
از دامن خویش بند برپا،

بی قوت آنکه راه پوید،
بی طاقت آنکه راه جوید.

آمدن پدر ببالین مجنون و وداع نمودن او مجنون را

آن روز که بر گرفت مجنون
از جذبهٔ شوق راه هامون،

گویند که آن عروس زیبا،
بدرید به تن حریر و دیبا

میبست بموج اشک از چشم،
از سرمه و غازه عارض و چشم

از صفهٔ خانه تا به دهلیز،
میکرد ز خون دیده گلریز

بر زلف سیه کشاد میداد،
روز سیهی بباد میداد

دم دم چو دهل نفیر میکرد،
کافور به لطمه قیر میکرد،

زان خون که ز دیده ریخت پیوست،
میخواست بخون خود نهد دست

آن پیر و عجوزه بر گرفتند،
دوروبه چو جان به بر گرفتند

آن پیر سخنور خردمند
آمیخت چنین بکام او قند،

کای عاقله این چه هرزه جوشیست؟
خنجر خوری و جگر فروشیست؟

دیوانه بدشت شد روانه
هشیار چه میکنی بخانه؟!

زن را که صورت مهش گرفته است،
انشاالله که بانه هفته است

این هفته اگر فراز آید،
آن ماه که رفته باز آید

تو هر زره بخون خود ستیزی
خون من و این قبیله ریزی

دانی پدر تو پادشاه است،
نه پادشه آن که اژدها است.

زن کنده اگر بما سپرد،
چون همه مردو زن ببرد

گرم نبود جز او قرارت،
حاضر کنمت بروزگارت

این گفت، ز خانه بردر آمد،
در هر قدمی بسر در آمد

بسپرد فراز کوه و هامون،
پی برد به خوابگاه مجنون

دید آنکه نشسته آفتابی،
از گریه چو ماهی در آبی

خفته‌ست چو چشم خویش خیره،
مانده‌ست چو بخت خویش تیره

پهلو زده، بسترش مغیلان،
بالین سرش سرین گوران،

از پر عقاب چتر بر سر،
وز چرم پلنگ سطر در بر

شیران دهن از شکار بسته،
پیرامن او حصار بسته

او خفته ز رنج عشق بیمار،
هر دام و ددی بر او پرستار

این دید و فغان از او برآمد،
گوئی ز تنش روان برآمد

مجنون چو نفیر شحنه بشنید،
برداشت سر و ز رخ الدر دید

شد ناله کنان بسوی آن پیر
از سینه کشید زوانه[1] چون تیر

وان دام و ددان از آن دو افگار،
دیدند به همدگر سر و کار،

لابد ز میان کناره کردند،
رنجور به نفس‌دان سپردند

از وی چو پدر کناره بر کرد
جیبش ز سرشك پر ز در کرد

چندی نگریست، بعد از آن گفت،
کای جفت به عشق، طاق از جفت

بر گوی، که این چه روزگار است؟
وین کار که میکنی، چه کار است؟

آخر ز چه دیو خود بلد شدی؟
همخوانهٔ دام و دد بلد شدی؟

---

[1] روانه ــ آه

حیف از تو، که همچو پادشاهی،
کردت به وبال خود چو ماهی

آه، آن همه عز و ناز یکسو
کردی و زدی بخاک پهلو

امروز که عزم دست کردی،
باز آن چه ز سر گذشت، کردی!

آن مه ز تو بیشتر جنون کرد،
هرچ آن تو نمودهٔ، فزون کرد

وان غم که به سینه داشت اندر،
میخواست نهد بسینه خنجر

برخاسته دست او گرفتم
وز اشک ره شستشو گرفتم

بر وصل تو تا برفت وعده،
بنمود از آن قیام قعده،

برخیز که آن خجسته فرزند،
دور از تو ز خویش بگسلد بند

گر نوفل گرد گردد آگاه،
در ما چه کند، نعوذ بالله!

از داغ پسر، ز هول این هم
بگداخت تنم به کورهٔ غم

این شعله که برزدی بجانم،
افروخت درون استخوانم

رنجی که نشست بر تن من،
از مرگ گشاده روزن من

هر بار نشاحه مرعی دسٹ،
اس بار ندر به رسه نسسست

باز آو به حمت حود فرس باس!
حوں من بروم تو حاسس باس!

مجدوں که به عسق بود محکم،
نگذاشت که بیس ازین زند دم

گفت ای پدر، اس حه بر زبانست،
برمرده حدیث زنده رانیست؟

گوئی اجلم بسر رسیده است،
برمن ز تو بیشتر رسیده است

من مرده‌ام از هلاك خود بس،
گر وقت تو هم رسد میندیش!

فریاد تو گر سخن سراید،
از کوه همان صدا برآید

گر حاست ز پا و گر برافتاد،
انگار حسسست در کف باد

گر مرده نیم چنان که بینی،
وحشت ز چه کرده همنشینی؟

بنشین و رخ مرا ببین سیر،
الحمد بخوان و راه خود گیر!

ور حفت من از تو حال من حست،
برگو خبر هلاك من حست

بیچاره پدر ز حال مجنون،
بشکست سر و نشست در خون

گفت ای ز تو دیدهٔ مرا نور،
نوری و ولی ز دیده‌ام دور

هرچند من است بهتر از نوش،
معذوری، اگر نمیکنی گوش

گر سینه و گر جگر خراشی،
من راضیم از تو هرچه باشی

لیکن ورقی خجسته مضمون
بنویس بر آن بت همایون

روزی دو که این شکسته میرد،
او شیفتگی ز سر بگیرد

عمرم ز غمت رسید پایان،
باری بحضور دل دهم جان

مجنون بگریست همچو خامه،
بنوشت چنین به خط نامه

نامه نوشتن مجنون بجهت عروس خود

سبحان‌الله، فلک جفا کرد،
کز چون تو همی مرا جدا کرد

هر چند بظاهر از تو دورم،
از راه خیال در حضورم

ای آئینهٔ جمال خوبی
هم میوه و هم نهال خوبی،

دارم کسلی که صرع نام است،
رنجوریِ من از او تمام است

چون شد سر مه فروغ گیرد،
حلاب مرا بدوغ گیرد

آنگاه بدشت و کوه گردم،
تا فارغ ازین شیوه گردم

نی لیلی و نی دیگر بهانه،
این است سخن، دیگر فسانه!

گر ز آن که من از تو بر کنارم،
مهر تو درون سینه دارم

زین رنج که از تو گشته‌ام دور
رنجورم و یار نیز رنجور

دارنده چو بر سرم گذر کرد
احوال تو یک به یک خبر کرد

بالای غمم غم دگر شد،
آشفتگی‌ام زیاده‌تر شد

گر شورش خاطرم نبودی،
میکردمی دستبوس تو زود

لیکن چه کنم که حال این است
وان رنج بحال من قرین است

گر عافیتم خدای بخشد
در بزم تو اخترم درخشد،

تا رفتن من مکن تغیری،
فرزند عجوزه باش و پیری

پیوسته رضای آن دو میجوی!
در راه رضای آن دو میپوی!

نامرده گرت بخدمت آیم،
من هم به تو بندگی نمایم

چون نامه طراز خدمت تو راست،
بگرفت پدر، ز جای برخاست

بدرود کنان بشد بر خواند،
چون از دل و سوز از جگر راند،

کای جسم من و وانک جدره،
وی بخت من و ولیک دبره

اکنون که منم تن و تو جانی
من زود روم، تو دیر مانی،

من میگذرم جهان ترا بادا
آسایش جسم و جان ترا بادا

من گرچه چولاله میبرم داغ،
آزاده تو زی چو سرو این باغ

بدرود که رخت برعماره است،
موقوف توام اگر اجازه است

بدرود که چون، عماره برپاست،
یکسر چهارگانه برخاست!

این گفت و ز جای شد بجایش،
زد بوسه ز فرق تا بپایش

بگذاشت و زان میانه آمد،
گریان، گریان بخانه آمد

آن نامه حواله بر صنم کرد،
خود تکیه به بستر علم کرد

دید آن همه رنج و از جهان رفت،
چون گنج ازین خاکدان رفت

خبر یافتن مجنون از وفات پدر

مجنون که وداع با پدر کرد،
بنشست و به اشک جامه تر کرد

ناگه خبر پدر رسیدش،
بر دگری بدل خریدش

برداشت غریو و زار مثال شد،
گلولده بهر طرف روان شد

گاهی بقدم، گهی بسر رفت،
تا بر سر تربت پدر رفت

صندوقهٔ قبر او چنان تنگ،
بگرفت چنان که شعله را سنگ

بگشاد ز دیده رود جوئی
وز سینه سرود ارغنونی

گه سینه و گه کنار و ابرو،
میکوفت بسنگ تربت او

میگفت که ای امین عهدم،
تا عهد جدا ز عهد مهدم،

ای رخت فکنده در ته خاک،
حیف است بخاک گوهر پاک

برخیز که جان فدات سازم
وین مهره همه با تو بازم

چون ماه تو اوفتاده در سلخ،
ایام من و عمر تلخ در تلخ

این تلخی عمر کم مباد است،
از تلخی مرگ هم زیاد است

تا چند برون در نه زارم،
بگشای و بگیر در کنارم!

گر جرم منت ز حد گذشته‌ست
ور من دل یار کت شکسته‌ست

زان رو که نکوشیت، گناهیست،
گر من بدم از تو نیکخواهیست

افسوس که گوهرم ز کف شد
ور نقد گران بود و تلف شد

اکنون، که نعم شود شریکم
ور راه بد افکند به شکم؟!

بر پوزش من، که پای کوبد؟
گرد غمم از جبین که روبد؟!

گر زان که سرم بخاک شد پست،
باری بسرم که مینهد دست؟

بنشست غمم بسر چو کرگس،
بگذاشت ز من جز استخوان بس.

وقتست که ای همای اقبال،
بر دامن من فرو نهی بال

راهی بغلط اگر سپردم
اینک بتو عذر پیش بردم،

گر شفقت تو همی پذیرد،
ایزد بخطای من نگیرد!

گیرم به وبال من بهشتی،
من در سقرم، تو در بهشتی

مهر پدری چنین نشاید
عفوم بنما که عفو باید!

این گفت و بی تسلی دل،
آراست در آن جزیره منزل

در سوگ وی اعتکاف بنشست،
در دیده درد صاف بنشست

تزویج نمودن لیلی را به ابن سلام

گویند که لیلی جگرخار
از ماتم قیس شد خبردار

دانست، فکنده آن سیه بخت،
پیرامون تربت پدر رخت

باغی بسواد آن زمین داشت،
کز سبزهٔ خلد خارچین داشت

ر د حىله که ار ىهاىهٔ ىاع،
مرهم ىىهد ىروى آں داع

حىدى ر کىدرگاں مه روى،
ىگرفت و روانه ىىد ىداں سوى

ىاگاه ر ىىش، رهىوردى
شد اىں سلام ىام مردى

ىا شوکىى ار فلك رىاده،
ىا حسمى ار ملك رىاده

حود ىىس، سوارگاں ر دىىال
آمد، ىعىاں ىرىد اقىال

حوں ىاد ىقاب ليلى افراشت
آں مرد ىدىد و دل ىلو داست

حوں صورت حال کرد معلوم،
داکام روانه شد سوى ىوم

فرمود مداىحى سحىداں،
گردد سوى ىحد ىارگىراں،

حوں رفت مداىحى و حىر ىرد،
آورد گهر اگر سکر ىرد

سالار ىشکر، حمه ىر کرد،
درج دهىش ىر ر در کرد

ىىراست دگر ىراى ىىسوق،
گوهر ىحرىطه، رر ىه صىدوق .

فرمود ىحاصه گاں که ىىدىد،
ىستىد و طرىق ىحد حستىد

نقد آمد و از نفس خریدار،
بربود نقدش متاع بازار

در حجرهٔ خاص پرده در بست،
و آن مهر به برج ماه پیوست

میخواست در آتش افکند نعل
در کام صدف فرو برد لعل

ناشکفته گلی، شکفته گیرد
دری که نسفته، سفته گیرد

لیلی که امین آن گهر بود،
مهرش برای قفس در بود

نگذاشت در او خیانت افتد،
درد است امین، امانت افتد

برداشته سیلی به نیرو،
آن دلشده زد کشیده بر رو

کز صدمهٔ آن فتاد بر پشت،
بر خاست ز جا گزید انگشت

گفت ای صنم این چه طرز و آئین؟
یارت نکشم، ولی نه چندین!

گر دست مرا به پشت بندی،
هشدار هنوز در کمندی!

بس طفل فتد ز شاخه بر خاک،
بر خیزد و میوه را خورد پاک

گر رشتهٔ شست ماهی کند،
صیاد گهی به شست افکند

خام است اگر چه ریش بحجر،
کی یاد دهد به سیلی سیر

لیلی چو شکوه از آن جوان دید،
آزردن بی صلاح جان دید

چابک سر تیغ بر دهن کرد،
آهنگ هلاک خویشتن کرد

سالار ز گفته شاه بیمان،
بر جست و گرفت دست جانان

گفت ای به وفای عشق محکم!
مجنون تو بنده باد، من هم

دیدار تو هر ـ مرا کفایه است،
زین نخل چو میوه نیست ساده است

زآن دسته که میوهی نبود رنج،
آن دسته نخست برسرم سنج

آن زندگیی که بیتو بگذشت،
یادیست گذشت بر سر دشت

مپسند که بیتو زنده باشم،
تو زنده بزی که بنده باشم

لیلی چون نیست فارغ از وی،
چون معدهٔ ناگوار از قی،

پر داغ به سویش پناهی،
هر لحظه غمی و هر دم آهی

میخواند جریدههای مجنون،
که آب زدیده ریخت، گه خون

هر باد که بر سرش وزیدی
گامی دو سه از پیش دویدی،

جستی و روی بنام مجنون
گفتی، دادی سلام مجنون!

قاصد چو به وی سخن نگفت،
برگشت، بداغ غم همی خفت

آگاه شدن مجنون از شوهر کردن لیلی

مجنون که همی‌نمود زاری،
در قعر اندر به سوگواری

ناگاه یکی ز همسرانش،
آورد سری در آستانش،

مجنون بطریق حالجوئی،
گفتش چه کسی و از چه گوئی؟

چون صورت حال او عیان شد،
مجنون همه تن بر او روان شد

یک یک ز ره دیار پرسید،
وانگاه نشان یار پرسید

گفت آن سره مرد کآن سپه سر،
بر ترک تو گفت و کرد شوهر

هیچش ز تو نام بر زبان نیست
انگاشته، کس در جهان نیست،

او خفته کنار شوهر خود،
تو کرده ز خار بستر خود

او بر سر قصر جام در چنگ،
تو در بن گور سینه بر سنگ

او رفته بلعب بام در بام،
تو زهر کشیده جام در جام

این زن که شعار غافل این است
مجنون هم اگر بلندی چنین است

زین بیش که جاده داشت باران
بی مقصدی نبود جولان

اکنون که رسیدی به جائی،
بیهوده مکوب و دست و پائی

مجنون چو شنید حرف آن مرد
پیچیده بهر رگش دگر درد

شد هر سر موی تن سنانش،
بشکست سنان در استخوانش

گه گریه و گاه ناله میکرد،
دو دست بسر حواله میکرد

از نرگس خود به یک کرشمه،
میریخت ز خون هزار چشمه،

از بسکه بزد زمان زمان جوش،
افتاد ز پا و رفت از هوش،

لختی چو به هوش باز آمد،
باری ز ره نیاز آمد

گفت ای غم و تیر غمخور من،
هم سنگ سرم، هم افسر من

گر روی بغرفه‌ام نهادی،
دامان خودم بچنگ دادی

باری برسان اگر توانی
پیغام من است، زآنچه دانی

این نامه که بنگرم در او پیش،
گر زانکه توانی اش ببر پیش

فرزانه جوان بکف خرام،
گردید بر او که دلیل پیغام

مجنون بشکفت نامه سر کرد،
در نامه سخن ازین مهر کرد

نامهٔ مجنون به لیلی

از بعد ستایش خداوند
کو داد مرا بعشق پیوند

از من تو یاد ای جفاکیش
ای کیش جفا گرفته در پیش،

ای گسسته بعشق همدم غیر،
تو رحم منی و مرهم غیر

پیمان وفا چه بود چون شد،
پیمانه چه بود که واژگون شد؟

این خم که ز باده بود در جوش،
مست تو لیک که کرد خاموش؟

آن دست کرا رسد که دربنج
بردارد قفل از سر گنج،

طالع به که یار شد که ناگاه،
افکند بخاک پهلوی ماه،

آن سیر که مار خورد قی کرد،
رغبت نتوان دگر به وی کرد

صد فرسخ اگر ز تو جدایم
صد چند دگر اگر فرایم

دیگر نشود که آرمت باد،
تو خاک شوی، آن که من شدم باد!

هر چند ز تو جفا کشیدم،
بالله، سر مو وفا ندیدم

گر یار چنین، ندیده دادا!
نامش ز جهان بریده بادا!

افسوس ز جفت مهربانم،
کو بود درون سینه جانم

جان بر سر من فسانه دائم،
من جمه و او ستاده دائم

از همچو منام جدا نمودی،
زور سینه‌ام بسر کشودی

یا رب، که تو هم بزور ما باش،
ور مونس خویشتن جدا باش!

چون نامه نوشت بر جوان داد،
بگرفت جوان برفت چون باد

آورد به لیلی‌اش رساند،
لیلیش بدیگران نشاند

مضمون وی آن چه بود اندوخت،
گاه آب شد از فروغ، گاهی سوخت

گریان گریان گرفت خامه،
بنوشت چنین جواب نامه

جواب نامهٔ لیلی به مجنون

طغرای سخن بنام دادار،
کو داد مرا ز عشق آزار

از من بتو باد، ای بلا سنج،
وی از پی من فتاده در رنج!

دانم که جفای من کشیدی،
یک ذره وفای من ندیدی

لیکن چه کنم ز گردش دهر
هر نوش من اوفتاده در زهر

دانی که بگردنم کمند است،
از مادر و ز پدر دو بند است

در وصلهٔ غیر اگر فتادم،
از خواهش این دو بر فتادم

گر دامن من بدست غیر است،
الوده چو نیست، کار خیر است

بیچاره بدید غیر حرمان،
چون دیو ز خاتم سلیمان

از خار چو گل نبیند آزار،
کی دامن گل بخود کشد خار؟

گر لعل درون سنگ، چه باک،
کامد، فقط یک شست حکاک

تا چند درخت خشک مانند
فردا نگری ثمر فشانند

لیلی که گدای خرمن توست
گردی به نورد دامن توست

تا خود نفشانیش بر نبرد،
لیکن چو فتاد بر نخورد

هشدار که نیست شرط خوبی،
بر مشت غبار مسکوبی

اینم همه گر به حیله بار است،
سوگ پدر توام شعار است

هر غم که ترا درون خراشد،
مسکین پدر هم شریک باشد

در شادی و غم ترا شریکم،
مسند بمن بلی که نیکم!

بر مرگ رفیق شد رضایت،
احسنت، خدا کند کفایت

زین خواسته حرمم، به غمگین،
باد از تو دعا و از من آمین!

چون یافت صحیفه حسن انجام،
بگرفت جواب و رود زد گام

آورد بنزد قیس بگذاشت
فیسش بهزار بوسه برداشت

از معجز نامه پاره شد عهد،
بر بست دو پاره طفل بر مهد

آن رخنه که در حصار افتاد،
از فتح دریچه‌اش بگشاد

آن عشق که داشت بیشتر شد
گویا که شکوفه بود، ثمر شد

بر خاک پدر برای لیلی،
میکرد روان ز اشک سیلی

آمدن سلیم عامری بدیدن مجنون

گویند سلیم عامری نام،
مردی بسراغ قیس زد گام،

صاحب هنری شگرف دانا،
دانا بخرد، نه زر توانا

از نسل کرم قبیله پرور
وز جدّ و حشم طویله گستر

یکچند بکوه و دشت بشتافت،
اخر ز حظرهٔ پدر یافت

دید آن که نشسته بر لب گور،
پیرامن او ز دام دد شور

آهوبره‌ئی ببر گرفته،
بر وی شعفی دگر گرفته

بوسیده ز جسم او دمادم،
کان داده ز چشم یار یادم

این دید و ز ناقه بر زمین شد،
هر دام و ددیش در کمین شد

زان شوق که داشت از حد افزون،
گستاخ دوید سوی مجنون

او در بر قیس گرم بنشست،
ور لطف کشید بر سرش دست

مجنون چو گشاد دیده بر وی،
بیگانه گمان نمود و زد حی!

بیچاره ز راه عذر خواهی
گفت اصل نسب بگو کماهی؛

کین بنده که چاکر قدیم است،
خال تو و نام من سلیم است

مجنون چو شناخت پیش خواندش
ور زحمت دام و دد رهاندش

با وی سخن به عذر میگفت،
هم عذر بگفت و هم پذیرفت

پرسید ز وی نشان مادر،
ور یار و برادران دیگر

دانست سلیم کان جگر ریش،
دارد جگری بمادر خویش.

چندان ز نثار او سخن کرد،
کان خسته عزیمت وطن کرد

مادر چو شنید، از سرا شد،
فرخنده عروس از قفا شد

با هر دو به قصر در فتادند،
چون گل بسر شکر فتادند

بردند بخانه‌اش به اعزاز،
بنشاندندش بمسند ناز

مادر بمهم طبخ پرداخت،
جفتش بهزار لطف بنواخت

شستش سر و شانه کرد مویش،
آئینه نهاد پیش رویش

میزد بسر از فرع دو دستی،
میگفت ببین که چون نشستی!

ماه تو مقرب روان است،
شخص تو نمونهٔ مثال است

قد تو که بود سرو چالاک،
چون سدره شکسته پهن در خاک

کس چون تو بخود ستم نیارد،
آوارهٔ کوی غم نیارد

آنرا که مهیش در خیال است،
حاشا که به اخترش حواله است

چون من بتو میکنم گذری،
دل در سر زانوئی، چه خبری؟

با شکرئ کس از آن فزون جستی،
گر شهد گلست و در نمک رست؟

مجنون بنوازش تمامش،
آمیخت چنین شکر بکامش،

کای جان من و ز جان زیاده،
هر چیز عزیزت از آن زیاده!

چون پدر رفته ره است بمادر،
در بوته درست نیست بهتر

تیری که عیان دهد کمانش،
آن کیست که در کشد عنانش

چون کوه بر در افکند سیل،
منعش نکنند چه خانه، چه خیل

تا عشق عنان سبک نسازد،
مجنون چو سمند تک نتازد.

دانم که تو او بیابی، اما
جفتش پشت کند تماشا

زین زن که از این سخن چه زاید،
دیوانه به بندگی گراید

هرجا که روم دعات گویم
در پیش دوام بدات گویم

این قصه بیا و مختصر کن!
حرفی ز مقولهٔ دگر کن!

چون دید عروس، آن ستمکش
از گفتن پند مشکل عش،

بگریست و کرد قصه کوتاه،
بر خواند بر او اعوذ بالله

مادر چو ز کار طبخ آسوده
خوابش ز توب و توپ بگشود

مجنون که نمود استفاضه،
روح ملکی ز بس ریاضه،

هر چند نمود مادرش جهد،
بی مثل شکر کرد و بی شهد

آنکس که ز دل نواله خوار است،
با سفرهٔ دیگرش چه کار است؟

بر خوان غم از زبی دور ازو،
حاجت نشد به طبخ بانو

آخر که دو سه با کاچه نگرفت
چون بادره دریچه نگرفت

مادر چو امید از پسر کند
پهلو بفراش مرگ افکند

خویشان همه نعش او ببردند،
در پهلوی شوهرش سپردند

دنیا که متاع او هلاک است،
هر کس که در او نشست خاک است.

هر طفل نزاد کو ز مادر،
مرگش ننهاد نعش در بر ،

هر گل که ز شاخ سر بدر کرد،
بادش همه رقعه ـ رقعه بر کرد.

خبر یافتن مجنون از وفات مادر

مجنون که بدشت کرد منزل،
بنشست ز آب دیده در گل

دو باره سلیم غمگساره،
شد بر سر آن زمین نظاره.

زد نوحه و گفت، ای جهانگرد
مادر چو پدر ز تو کران کرد

چون تو کشیده ترک تو گفت،
در پهلوی شوهر خودش خفت

مجنون چو شنید مرگ مادر،
بگداخت چنان که ز آب شکر

شد بر سر تربتش به زاری،
نالید برسم سوگواری

افتاد میان قبر آن دو،
مسود به این حسن، پاک رو

گه بر سر این نمود افغان،
گه در بر آن نشست گریان

خویشان به برش گذر گرفتند،
وان داغ کهن زسر گرفتند

غم را همه ترک گریه انگیخت،
از هر مژه موجه خون ریخت

چون فاتحه خوانده شد پس از سور،
گشتند به روی دشت مسرور

آن بوسه بفرق و این به پا کرد
آن گفت ثنا و این دعا کرد

گفتند ز ماه انجمن شد
جا ساخته بهر جانشین شد

بگذار کنون، شعار و این یاس،
چون رفت پدر تو جانشین باش!

ما مهر ترا گزیدیم،
جای پدر تو از تو دیدیم

حقا تو که رشک آفتاب است،
دور از تو چو ماه نو خراب است

بار آر و فروغ دیگرش ده!
دستی ز حمایه بر سرش نه!

مجنون که ز دید بود معذور،
چون گور رمید از سر گور

شد بر سر دشت و رخت انداخت،
چون وحشی به وحش یار پرداخت.

دستور کهن که داشت نو کرد،
دل را بهزار غم گرو کرد

چون مرگ پدر بدید و مادر،
ببرید طمع ز عمر یکسر

چون عمر به جفته باد جست است،
بنمودن باد نادرست است

تا چند چو شعله در خروشی؟
کاش باد نشست، هان، بکوشی!

بر عمر مزل، که موج آب است،
هر کس که در آب زد، خراب است

امروز بخاک افشری پای،
فرداست بخاک میکنی جای!

خاوند که در جهان نشسته؟
الا که نشسته، رخت بسته!

دنیا که پلیست بر سر آب،
هان، تا نرسیده آب، بشتاب!

آمدن لیلی بدیدن مجنون

لیلی چو شنید سوگ مجنون،
از خانه به حجله گشت بیرون

محمل به عماره بست و هی کرد،
در تک سمند باد پی زد

چابک به وثاق او فرو شد،
در پورش حال زار او شد

چون دید پیاده را سواره،
پهلو به گل است و سر بخاره.

تا بپند روی یار در خواب،
خفته‌ست، ز گریه بسترش آب.

خیلی ز ددان آدمی خوار،
بروی ز ره شغف پرستار

ز آن سوی، که داشت بر رخ او،
افروخت ز روی فرخ او

نی بیم ز دام و نی ز دد کرد،
انگیز وصال یار خود کرد

از رفت سبک نشست و نمناک،
برداشت سرش به زانو از خاک

گردش ز چشمش و اشک از رو
معروف به زلف عنبرین تو

مجنون ز شمیم طرهٔ یار،
گردید ز خواب ناز بیدار،

چون دیده بروی یار بگشاد،
دوباره ز هوش رفت و افتاد

لیلی هم از آن خروج که زو دید،
بر خاک ز هوش رفت و غلطید

بند داد در آن میانه محرم،
آمیخت شمیم هردو با هم

آن بهره ز این و این از آن یافت،
در یک نفس آن دو مرده جان یافت

مشتاق ز جای خویش جستند،
چون شیر و شکر به هم نشستند

گفتند فسانهٔ کهن باز؛
کردند ز مهر و کینه آغاز

هر جور که دیده بود مجنون،
میگفت به لطف از حد افزون،

کای مرهم زار سینهٔ من
وی قفل در خزینهٔ من

تا مهر ترا بجان گزیدم،
از مادر و از پدر بریدم،

تا دیده رخ من این دو مردند،
غمهای مرا به گور بردند

گفتم که نشسته در وثاق است،
از عقد دو روز، پس طلاق است

صد خانه پر از حریر حدنی،
در خاک نشستم ببینی

هر جهد که میکنم درنگ است،
هر نقل که میخورم شرنگ است

امروز که همچو آتش تیز
کردی بسراغ این حس انگیز

ز آن گونه مرا ز سوز بنیاد،
کز من نکند دگر غمت یاد

زین بیش مرا نمانده طاقت
کز دست غمت کشم ندامت!

لیلی چو شنید، حرف جانان،
پاسخ شکر ز لعل خندان

گفت، ای ز نشاط دور گشته،
از گور درون بگور گشته.

هر چند فراق من کشیدی،
اینک به وصال من رسیدی

واقف چو شدم که مادر تو
بگرفته کناره از بر تو

زان آمده‌ام که یار باشیم،
زین غصه به هم جگر خراشیم

زین بیش نداد فرصتم دست،
کاندر قدمت سری کنم پست

اکنون که نشسته‌ایم با هم،
تو خوش بنشین بعیش، ما هم

دیوار بلند و باغ پر گل،
در کندن گل مکن تعلل.

این نخل رطب که بار بسته‌ست،
گر دست رساست شاخ پسته‌ست،

چون جام لبالب است در کش،
به تاب زن گزک در آتش

گر سیب همی‌خوری و گر نار،
نخلی که بر است، بسته دو بار

مجنون به دلبری که دانست،
جز بوسه دگر نمی‌توانست

چون ناجی سیر نیک شکسته،
چه سود گوزن در نشسته؟

طوطی که نبود خورده منقار،
تکلیف شکر در اوست آزار

آن را که مزاج ناگوار است،
با خوردن شربتش چه کار است؟

چون ظلمت شب کشید چادر،
در طلعت آفتاب خاور،

لیلی بسواد آن شب تار،
چون مه سوی خانه کرد رفتار

مجنون ز قفا دوید چندی،
افتاد بپای چون کمندی

لیلی به وداع آن جگر ریش،
گردید از او روانه‌دل ریش،

بوسید سر و بخت اش خواند،
عذرش بنهاد و بارگی راند

مجنون چو ز وصل یار شد دور،
بنشست چنانکه بود رنجور

آشنا شدن سلام بغدادی با مجنون

گویند که بود نوجوانی،
در باب سخن خریده دانی

از عشق قلاده‌اش بگردن
وز شور شراره‌اش بخرمن

در عشق بسی فراز گشته
افسانهٔ روزگار گشته،

اقبال «سلام» کرده نامش
زان نام ز هر طرف سلامش

چون قصهٔ قیس و شعرهایش
بشنید بجا، ز روی حالش

شد در پی آن که دریابد
و آن گمشده را مگر بیابد؟

روزی دو بخدمتش تهی سر
بنوردد از آن محیط گوهر

زان شعر که زو شنیده باشد،
در مصطبه‌ها گهر بپاشد

در دوش حماره بست محمل،
بسپرد ره و برید منزل

یک پای حماره در طلب خرد،
تا رخت بمنزل غرض برد

دیدش پسری چو ماه تابان،
افتاده به خاک در بیابان،

در سایهٔ خاربن نشسته،
وحشیش ز دو سو طویله بسته

از دور سلام کرد و بنشست
بوسید زمین و دست بربست

مجنون ز تحیتی که زو دید،
اکرامش خود بخواند و پرسید

گفت ای سرم از تو در قلاده
سودای تو بر سرم فتاده،

چون نام تو شهره شد به بغداد،
شعر تو بهر قبیله افتاد

من شعر ترا سماع کردم،
لابد همه را وداع کردم

زان آمده‌ام بخدمت پیش
تا از تو بهم براده بر ریش

از بادهٔ تو خراب گردم،
وز آتش تو کباب گردم

وز شعر تو صفحه‌ها کنم طرح،
غمهای درون ازان دهم شرح

وین نیم رمق که در تنم هست،
در پای تو ریزم از سر دست

مجنون نظری بر آزمایش،
کردش به حدیث نمط بدانش،

گاهی در هوس محال رفته،
دنبالهٔ احتمال رفته!

این ره که رکاب من گران است،
خوابیده بهر قلم سنان است،

یاری بدهی که از کی رای،
تیری بکند به سینه‌ات جای

الماس شکسته است خاکش
وآسوده بهر کمین هلاکش

هر سبزه که در کنار او رست،
بنفشست نهاده در کف دست

آسان نتوان گذشتن از وی؛
خود مصلحت است گشتن از وی،

پروردهٔ بار را چه باره،
پهلو فکند بخار و خاره

دست از سر این خطر برکش،
ای بنده، قلم منه در آتش

هرچند از این نمط سخن گفت
در گوش سلام هیچ نگرفت

گفت ای سپر از لطیفه خوانی
مجنون جهان نه در زبانی؛

از بهر خدا، مرانم از خویش!
من ریشم و تو مکن دگر ریش!

گر با تو بسی نمی‌توانم؛
باری سخنت به نجد خوانم

مجنون نامید آنکه شاید
حرفش بسماع لیلی آید

تن داد بدو به هم وثاقی،
تا چون گذرد حساب باقی؟

چون گشت سلام روزکی چند
با وی چو گل سرشته باهند

آموخت قصیده در قصیده،
نوشت جریده در جریده

زآن جا که نه خورد بود و نی خواب،
یک سر ز تن سلام شد تاب

رخنش چو ز راه استقامت
افتاد به آفت از سلامت

ناچار از او نمود پدرود،
ور رنج نشد به راحتش رود

مجنون و کنار دشت و دامان،
بنشست و شکست پا بدامان

قصهٔ زید عرب و مباحثه شدن میان لیلی و مجنون

گویند جوان نیک کردار،
در عشق پری شده گرفتار

از شیوهٔ مردمی چو مجنون
دیوانه‌گی‌اش نموده بیرون

مشهور بنام زید گشته،
در عشق اسیر قید گشته

در علم و ادب یگانهٔ دهر
ور شور و شعف فسانهٔ شهر

گنجینهٔ طبعش از گهر پر،
مجموعهٔ شعرش از شکر تر

شعری ز خیال اگر نوشتی
شهریش بآب زر نوشتی

با دختر عم خویش در بند،
او نیز به این گرفته پیوند

وآن هردو بهم گرفته میلی
وآن گونه، که گشته قیس و لیلی

می‌بود همیشه خواستگارش،
باخواسته عم رسید به یارش،

چون قصه به زر نداشت آباد،
آن جنس گران به دیگر افتاد

او از غم آن جمال نگاری،
میرفت بدشت و کوهساری

زان جمله شبی بناله و آه
افتاد بکوی لیلی‌اش راه
لیلی به ترانهٔ حزینش
چون ماه برون شد از کمینش

پرسید ز کار او خبر یافت
همرازی او بدل خویش دریافت

بنواخت و زار خود بدو گفت
هر راز که داشت مو بمو گفت

بندش ز وفا نهاد بر پای
دادش به جوار خویشتن جای

هرگه که هوای یارش افتاد
با وی قلمی زد و فرستاد

او رفتی و حال وی بدیدی
نازک غزلی از او شنیدی

کردی چو شدی به لیلی‌اش باز
هم دیده و هم شنیده اظهار

لیلی به سرود و شعر مجنون
میداد غم درونه بیرون

روزی ز ره خبر گذاری
میکرد بدشت پی سپاری

از دور نشید قیس بشنید
کز لذت آن نشید بپیچید

وان شعر برش چنان اثر کرد
کافتاد بخاک و گریه سر کرد

پیش آمد و گفت از سر قهر
کای خوش غلط فتاده در دهر

آنکس که چنین گهر تراشد،
چون سنگ جگر چرا خراشد

شعری که تراست به ز لؤلؤست،
در خاک نهفتنت نه نیکوست،

منهم چو تو عشق یار دارم،
بنگر که چسان قرار دارم

هرچند که نیست منزل یار،
من نیش همیخورم ز اغیار

از نفس جوان ملول باشی،
چون پیر سوی خمول باشی

بلبل به بهار میخروشد،
چوپان که خزان رسد خموشد

مجنون چو شنید از وی این پند،
شد تند چو سیل و بند برکند

گفت ای، به غلط فتاده بر من،
چون خویش قیاس داده بر من

یار جز خود بمن چه مانی؟
یاری، که تو میکشی، تو دانی

آئینهٔ خود بمن منه پیش،
من راست روم، تو کج میندیش!

نفسی که ترا کشد در قید،
من خویش بکمند کردمش صید

19—5030

رآلاس نمس آں که پاك اسٹ،
رنده اسٮ بعسو، اگر هلاك اسٮ

آسانش من نه ںمرارںسٮ،
حرسندئ من به سوگوارںسٹ،

ار مادر و ور بدر ںرادم،
کاں عشو ںماده در ںهادم

گر حط حمس ںوانی‌اس ںسسٹ،
اںدك سر و گردں من ار ںوسٮ،

ور راں که ر عهده ںر ںںانی،
انگشٮ کمںںم ار حه حانی؟

گر نامه برںسٮ ںر ممٮ ںمع،
آں نفع ر حونس کردمش دمع

حوں رںد حلںمٮ ںس ںشںںںں،
حاموس ںشسٮ و معدرٮ گمٹ

دںگر ںردس سحں از اںں ںاٮ
ور رد، ںردس ںحسں آداٮ

وفات ںمودں اںں سلام و ںسںںدں محںوں آںرا

حاوںد حداٮ آں دل افکار،
کو مرد و ںدںد داع دلدار

گر حانه فتاد حانگی هسٮ،
گر سانه برفٮ، سانه‌گی هسٹ،

گر رور سںاه در صدو شد،
گو ماںد، ولی درش ںلو شد

از تنگ چه سود، شکرش نیست
وز حقه چه نفع، گوهرش نیست

آن ساحه که نیست گل ندارش،
بی حس؟ نه شعله یا بخارش؟

خوبان که منم ز فرقت دوست،
آتش به نهاد و خار در پوست

خاکم به سر است و سینه بر سنگ،
صلحم به غم است و با طرب جنگ

بی پای، که راه نقل گیرم،
بی صبر که بند عقل گیرم

در دیدهٔ من شکسته خار است،
در سینهٔ من خزیده مار است

بی طاقت در وطن نشستن
بی قوت ترک راه بستن

آرام دل از دلم رمیده،
فرهنگ سر از سرم پریده

دستم به سنگ و پشت بر کوه،
آسایشم اشک و غم اندوه

از مرگ که هر کسی گریزد
من طالب و او بسی گریزد

گر زان که ز رشته رنجه گوهر،
آن رشته گسستنش نکوتر

دل طاقت زندگی ندارد،
لیکن فلکش نمی‌گذارد

فریاد ز دست چرخ نیلی،
کافکند در آتشم به سیلی

آتش بدلم چو سنگ کرده،
بر سوختنم درنگ کرده

گفتی که دو دسته زد به تیغم،
بر مرگ چه میخورد دریغم؟

ای کاش، از این گریوهٔ سخت
چون ابن سلام بر کشم رخت

گویند که آن جفا کشیده،
در وصل غم فراق دیده،

سالی دو اگر چه اوست با دوست،
مانند دو مغز در یکی پوست،

لیکن چو نکرد کام حاصل،
رنجش گران نهاد در دل

زین رنج که در دلش اثر کرد،
پیرانهٔ زندگی ز سر کرد

عمری که نه بر مراد مرد است،
با مرد مدام در نبرد است!

هرچند که معبدان علاجش
کردند، نشد فراحش

بی نوش علاج شد نه مرهم،
با آن که نهاد دیده برهم

در نامه ز قیس کآن دعا رفت،
امروز بعرض مدعا رفت

هرجا ز نهاد زیش آهیست،
از مرگ در او گشاده راهیست

با زنده‌دلان به ذوق پیش آی،
ورنه طمع از حیات منمای!

لیلی چو ز رفت و آمد جفت،
پرداخته دید خانه، بشکفت

اما بطریق خانه داری،
پوشید لباس سوگواری

بگریست برسم ماتمی زار،
نی از غم او، که از غم یار

در دل همگی هوای دلبر،
لیکن بنهان جلیس شوهر،

از دیده سرشک خونه میکرد،
بر طعنهٔ خلق مویه میکرد

مجنون چو شنید ماتم او،
شد از غم خویش در غم او

زانجا که به نیک و بد نظر داشت
وز نیک و بد جهان خبر داشت،

بشکفت از این نوید و برجست،
بر تربت او برفت و بنشست

بگریست چو سوگیان بخاکش،
مخمور دریغ پر هلاکش،

کای خار تو گر بریدی از گل،
اینک ز همای توست بلبل

هر کس که در اس جهان قلم ماند،
هر جای سری حو شمع افشاند،

هر گل که ار اس حمن دمنداست،
آحر احلش بسر خرنداست

دعوت بمودن لیلی محبوں را در حلوتکدۀ خود

آں روز که آں حجسته منظر،
بر داخته شد ز سوگ شوهر

بر وی همه کس قفا گرفتند،
در منزل حویش جا گرفتند

کس را بسرای او گذر نی،
حود مانده در او کس دگر نی

حوں خانه ز غیر دید خالی،
در حجرۀ رند رفت حالی،

گفت ای، به وفا یگانۀ عصر
حالیست کنوں ز مرد و زن قصر

وقت است که قیس را بخوانی،
پیغام مرا بدو رسانی

اس نعمه که پر ز خرو دیباست
بسرانه به آں نگار زیباست

بسرانه دهی به اس و آنش
و آنگه سوی من کشی عنانش

تا پهلوی خود کنم ازو پر،
همرشته بود عقیق با در

ودادش بدعای سنهاب
پذرفت و شکفت زان عبادت

چابک سوی قیس رفت اندر
پدر است سرو درش بربور

آورد و به صدر قصر بنشاند
لیلی بسرش حریبه افشاند

لیلی به نشاط روی جانان
نزدیک شد از تن افسرده جان

شوق آنهمه تند گشت چون باد،
کافتاد دو سو دو نخل شمشاد

زند از هنر به خودستائی،
گرداند بخوررا هوائی

چون در بر هردو جان درامد،
از هردو طرف فغان برامد

آن ناله چو ارغنون گرفته
وین کاسه خو می بخون گرفته

آن سوسن صد زبان خاموش
وین خون جم بر شراب بیهوش،

جز ناله حدیث آرزو نی،
جم پر ز شراب و در سبو نی

لیلی که دلش ز دست میشد
میخواست بلند، پست میشد

آخر به مشقت ز حدیثش،
آویخت به او چو تیر در ریش

خودرا بکنار او فرو برد،
بوسیدش چو دم در گلو برد

مجنون شوخی از او چنان دید،
چون خاک به کهربا بپیچید

دو شمع به یک لگن یکی سوخت،
دو سر به یک نشان یکی دوخت،

دو روح به یک بدن درآمیخت،
دو مرغ به یک قفس درآویخت

روزی و شبی به این بریم
معروف و نوای مدعا گم

عشق از عرض از نبود جنس پاک،
یک جامه ندارد از دو تن باک

دو نقش به یک پرند خواند،
پیداست ز هم چه بهره ماند

لیلی دربان شکر آمیز،
از درج عقیق شد گهر ریز،

کای برق زبان و آتشین دم،
برگو چه نشستهٔ چنین دم؟

عمریست که طالب وصالی،
اکنون که رسیده، در ملالی؟

تا چند نهفته ماند این راز،
خیز از رخ راز پرده انداز،

تا پیش نظر عیان گماری،
چه پرده دری؟ چه پرده کاری؟

در نامه چها نموده درج،
بس سرزنشی که کرده خرج؟!

مضمون بمضمون بر زبانی
بنمود چنین شکر فشانی،

کای شهد لب تو نوش جانم،
قوت دل و قوت روانم

هان، از تو مرا ز خود تسلی ست،
یک آئینه وفق دو تجلیست

من با تو چو نقش یک نگینی،
دانم که تو نیز اینچنینی،

چون از کف من برفت ناموس،
بر تو نخورم به غیر افسوس

دامان من ار به خاک آلود،
آن خاک بدامن تو هم بود

اکنون که منم چو شمع ساده،
تو از در شش سرا زیاده

مانیم دو باده در یکی جام،
چون پخته یکی و دیگری خام

چون تفرقه در میان بگنجد،
گو وهم غلط بود که سنجد

گر یاوه ز روی رشک گفتم،
عذرش همه چون اشک سفتم

بنگر که صدق استوار است،
عشق طرفین برقرار است

آئینه ما و دوست بی رنگ،
تمثال وفاست رنگ بر رنگ!

این گفت و ز قصر رفت بیرون،
صد چند زیاده گشته مجنون

وفات نمودن لیلی

در موسم دی که ساحت باغ
گردید چو چشم خفته در داغ

مساحت دو اسپه باد صرصر،
ببرد سر نوبران به خنجر،

مجموعهٔ گل ورق فشانده،
مرغان چمن سبق فشانده

گل ساغر و غنچه شیشه از دست
افکنده و خفته بر زمین پست

گیسوی بنفشه مانده از تاب،
باد از رخ یاسمن ببرد آب

افتاد کلاه لاله بر خاک،
بادش بکشید سر به فتراک.

گردید بساط سبزه چیده،
بادیده و دیده شد ندیده

لیلی که از این چمن گلی بود
ور وی به چمن تجملی بود،

باد اجلش کشیده سیلی،
برگ سمنش نمود نیلی

از برگ سمن برفت آبش،
افتاد بسردی آفتابش

بالاش که سرو نورسی بود،
افتاد بخاک، چون خسی بود

لعلش که از او زلال میریخت،
از طرف جگر شراره میبیخت

آن روز که از کنار دلدار،
افتاد کناره، گشت بیمار

بربست عصاره بر سر خویش،
پیچید بجامه پیکر خویش

شمشاد قدش چو برگ شمشاد،
از لرزهٔ تب بلرزه افتاد،

از رنج تب شکنجهٔ دوست
بگداخت هم استخوان و هم پوست

جسمی که بهر نظر دلی برد،
چون دل از او بدامن افسرد

زان رنج تنش چنان گران شد،
کز ضعف چو بار بر تنان شد

چون دید اجل نه در نشسته،
عمرش به رحیل رخت بسته

مادر طلبید و معذرت خواست
وآنگه وصیتی بر آراست

بر مادر خود بصد نحیب
بنمود بدین نمط وصیت،

کای مادر مهربان عمحوار
پرورده گل و ىدىده حرحار

ىا من همه شىر کرده در حام
و ر من همه رهر دىده در کام

هر حىد که رىح من کسىدی،
راحب سر مو رمن ىدىدی،

هان، ىعس کىىر درد ر آمد
واىام شکىحه‌اب سر آمد

روری دو رحار رىح ىردی،
حون خار رىای حود فشردی

پىمانهٔ من ىگون سد ار مرک،
ربن ىحل ىه ساخ ماىد و ىه ار ىرک

آشوب رماىه در رمىن شد،
دسب صىمی در آسىىن شد

ار سىىه حو رىگ عم ردودىد
ىمىال طرب ىلىو ىمودىد

افعی سىه رگىح ىرخاست
آسوده ىشىن که رىح برحاست

سىلی که ىرا ىه رخب، گو روب،
اىدک ىمعاك حود فرو رفب

ای در عوض شرافت ار من،
دىده همه شر و آفت ار من

هر حىد برىح ماىد در اسىی
آحر حه کىی که مادر استی

چون من جگر توام، دگر ریش،
خون است نبودت جگر ریش؟

رنجی که مرا به تن در افتد،
آن رنج ترا بجان گر افتد

گر تشنه به لعل میبرد دست،
اول سر سنگ میکند پست

طفلی که گرفت میوه در چنگ،
زد بر سر شاخه بیشتر سنگ،

در خانه فتاده این تزلزل،
کوفتاده ز طاق شیشهٔ مل

این حکم ضرورت است، بپذیر
وین خورده زمن بخویشتن گیر!

عیب تو که مرمرا بزادی،
بر شیر دریده شیر دادی

اول چو نبودهٔ نسنجم،
چون هیچ شدم، مرنج به هیچم

آن کس که رود پس از وفاتم
آن لطف که رفت در حیاتم

بر مردهٔ من بمهربانی
بنمای چو زنده جان فشانی

مجنون مرا، که بس گرامیست،
با مهر منش خط غلامیست،

زنهار ز سوگ من خبر ده!
بر شیفته سوزش دگر ده!

بگشای کلالهٔ سیاهش،
دورونه بروی همچو ماهش،

هم جعد سپید خویش بگشای!
او گریه کند تو نوحه بنمای!

بار آر به بستر هلاکم
ور گریهٔ وی بشوی پاکم!

جرمی که به تن ز دام دارد،
در بر کفنم از آن گذارد

لخت جگری که از دهن ریخت،
بایست حنوطم از وی آمیخت

گر زآن که ویم نیست میسر،
از خاک رهش کنم معطر!

تا بوت مرا حریر زر کش!
بردوش ویم، یگانه برکش!

مگذار که دیگری زند دست،
کو خود به حظیره‌ام نهد پست

باشد که بخواریٔ جنازم
بپذیرد و جان دهد نجاتم

تا هردو به یک حظیره مانیم،
خودرا به وصال زنده دانیم

این گفت و بهم نهاد مژگان
وان حور شتافت سوی رضوان

آنرا به ربح هزار جان رفت،
آخر رنجی زد از جهان رفت

مادر که بدید آن حنایش،
افتاد و ز تن برفت جانش

بزد جگرش شراره برقی،
در موجهٔ آب دیده شد غرق

هم سنبل و هم سمن دو دسته،
میکند ز فرق دسته دسته

گه زنده و گاه مرده میشد،
گه خسته و گه فسرده میشد

بنشست چو مادر عروسش
ماتم زده بر سر عروسش

بی بی عظیم که آن ستمگر،
محروم شد از جمال دختر

حیرانم از فلک که چون است
هردم بسر کسش خون است؟

زین اطلس بمرنگ جندان
کیان دو باغ شد پریشان

هرجا که سریست تیغ او هست،
هرجا که مهیست، میغ او هست

روزی دو عسل دهد چو زنبور،
در نیش بسدن برد لب گور

پندیم بگوش دل زیاک است،
برخاک نشسته زیر خاک است!

تا پای ز روی خاک بردار،
تا فرق بزیر خاک بگذار!

خبر دادن زید مجنون را از وفات لیلی و وفات مجنون

ای نوحه گر آنقدر که دانی،
مگذار ز نوحه تا توانی!

امروز که روز مرگ لیلی ست
ور شاخه بخاک برگ لیلی ست

بر مرثیه زور نایی کن
ور نوحه شرر فشانی کن!

با داغ کهن ز سر بگیرم،
چون شمع بسوزم و بمیرم

داغی که فلک بجانم افروخت،
اینک دل قیس هم از و سوخت

او را بغمم شریک کردند،
تنها بودم چه نیک کردند.

هم یار ز دست داده، هم لعل،
هم پای بسنگ سوده، هم نعل

زین غم که بخود برم در گور،
دل پر شرر و سر پر از شور

فردا که ز خاک سر برآریم،
هنگامهٔ حشر بر سر آریم

بر حشر زنیم شور دیگر،
بر صور دمیم صور دیگر

آه دل ما سپهر فروزد،
هم دوزخ و هم بهشت سوزد

تا داد خود از اجل بگیریم،
دست از سر این عمل بگیریم

بیگانه و دوست در حق ما
گویند سخن، ولی نه بر جا

آن یک سخنی نه حق میراند
وین یک ورقی نه حق میخواند

وان یک نه فسوس، کاین جوانمرد
شد در ته خاک، با جهان درد

ای خصم که حال من تبه شد،
روزم چو نهاد تو سیه شد

جانت بدهم هر آنچه خواهی،
بر گوی سپیدی و سیاهی

تنها نه بمن غم جهان است
کاین سیل بهر طرف روان است

روزی که فتاد خانهٔ تو
خواند دیگری فسانهٔ تو

تیری که بدیگری فشانی،
روزی که بخود رسد بدانی

بیدادگر که تیر در کمان کرد،
تنها نه مرا بدو نشان کرد

هوشدار که تیر این عقوبت
یک یک همه را رسد بنوبت

آنها که بروزگار مفتون،
گردند بسیج کار مجنون،

گیرم که بدو فسانه گفتند،
خفتند، بگور یا نخفتند

اکنون که تو هم بطعن مائی،
روزی دو برفته از قفائی!

هر نیک و بد از تو، بر دگر رفت،
از دیگری آن سزا بسر رفت

زنهار بعیب کس مپرداز،
کان عیب ترا رسد همی باز

القصه شریک رنج و دردم،
در عرصهٔ عشق همنبردم

آن روز که شد ز لیلی خویش
چون تیر جدا فتاده از کیش،

در دشت رسید و جامه آراست
هم نوحه و هم ترانه آراست

گفتی غزلی، سرود خواندی
ور هر مژه رود خون فشاندی

ناگه ز کنار دشت گردی
برخاست و اندرونه مردی

میآمد و قامتش خمیده،
چون ماتمیان قصب دریده،

در سینه کشی چو مار تشنه،
تشنه نه بآب بل به دشنه

نزدیک رسید و شد هویدا،
زنی عرب است، پیک لیلا.

قیس چو بحالتی چنان دید،
از جای دوید و فرق بوسید

گفت این چه غریو و اضطراب است؟
آتش نه، دلت چرا کباب است؟

یاری که ترا نمی فرستاد،
برگو که ستاده، یا که اوفتاد؟

خواب عجیبش دوش دیدم،
از زنده‌گی اش طمع بریدم

گر زان که چنین شده‌ست، برگوی،
دست از من و یار من بهم شوی

چون قیس اشارتی چنان کرد،
اورا ز تهمتی عیان کرد

گفت ای دل تو به صیقلی خوش،
آئینهٔ روزهای سرخوش

گر از تو نمیشد این سر آغاز،
کو دل که برون فشاند این راز

برخیز که لیلی از جهان شد،
جانک به زبان جاودان شد

آنرا که تو جان خویش خوانی،
بر یاد تو کرد جانفشانی

هر چند فشاند برجهان دست،
هم مردهٔ اوست با تو پابست

یار آو ز خانه این برون آر
وآن گنج بکنج خاك بسپار!

نقشش ز زمین نخورد اصلا
تا تو بسرش نیفشری پا،

فرضی‌ست، وصیتش ادا کن،
وین حاجت واپسش روا کن!

چون شیوهٔ وی در بدن کوفت،
پای از سر رقص بر زمین کوفت

چون غنچه که بشکفد ز شبنم،
چون شمع که به شود ز مرهم

بشکفت و روان شد، از پی رند،
چون مرغ رمیده از خم قید

در هر قدمی سرود میگفت،
بر روح صنم درود میگفت

تا بر سر نعش آن پری شد،
چون دید ز باده بر فری شد،

زان پس که کشیدش اندر آغوش،
برداشت جنازه بر سر دوش

میخواند سرود عاشقانه،
کای مرگ مرا بدهی بهانه،

میخواستیم بباد دادن
وز قید غمم گشاد دادن.

هنجار علم گشاده برخوش،
رفتی و من از قفا، تو از پس

ای بدرقهٔ ره امیدم،
شام طرب و صباح عیدم!

این مرگ نه مژدهٔ وصال است،
وین گور نه چشمهٔ زلال است!

وصلی که مراد ما و تو بود
چون شعله نهان شد در این دود

هان یک دو نفس برفته حالی،
خلوتکده را کنیم خالی

دست دو طرف بگردن آید،
تن با تن و جان بجان درآید

کام دل خود ز هم ستانیم،
جاوید بکام دل بمانیم.

بی پرده تو از کفن، من از حرم،
آییم فکنده برقع شرم

من بار دهم ترا ببازو،
تو تنگ کشی مرا به پهلو،

همخوابه شویم تا قیامت،
بی طعن کشیم، بی ملامت

عمار بخاک ما نشینند،
باری ز برون در چه بینند

الله، چه خوشست با من خاک،
آسوده زییم و فارغ از باک

نی چنگ عسس به خدمت ما در
نی خشم غرض بغیبت ما در

نی بانگ رقیب از سر بام،
نی سنگ رقیب بر سر هام

الحمد لله، این چه روز است؟
شاد است بظاهر، از چه سور است

ای منکر عشق و دشمن قیس،
هان دست بزن بدامن قیس

زین کام که از زمین رها کرد
ممکن چو توانیش جدا کرد

تو خنده به ریش من چه بندی،
گر خندهٔ ریش، زشتخندی؟!

من پهلوی یار میکنم خواب،
تو پهلوی خود کن از حسد آب!

ای دون که بمرگ من مریز اشک،
کز مرگ من آسمان برد رشک

آئین نشاط دیر مسلوک،
کاین سور بود بصورت سوگ

بشکیبی اگر ز وای و ویلا،
باری به نمی، برای لیلا!

اشکی که به من فرو نشانی،
زنهار تمام او فشانی

بر تربت او بلم درودی!
بر مردهٔ من مخوان سرودی!

میگفت و بلبله راه میرفت،
میخواند سرود و پای میکوفت

مردم بغلط که عاشق زار
شادی چه کند بماتم یار؟

آنرا که ز عاشقی خبر بود،
هر نکتهٔ او به از گهر بود

وانکس که نداشت در سر آن مغز،
میگفت نه بی زهر بد و نغز

اگه نه که هر چه گفت آن مست،
خواهد همگی به سکه بنشست

میرفت چنین ترانه خوانده،
تا بر پی یار در فشانده

شد نوبت آن که نعرهٔ جام،
در تودهٔ خاک یابد آرام

از دوش جنازه بر زمین کرد،
جانک سر دست راستین کرد

بگرفت نعش چو جان در آغوش،
بر خاک نهاد و گشت خاموش

گور از دو طرف فراهم آمد،
از خندهٔ مرگ با هم آمد

بی رنج کلند و زحمت بیل،
شد خاک بهم چو آب در نیل

دو اختر سعد شد به یک برج
دو گوهر پاک شد به یک درج

نظاره گران جوان ندیدند،
فریاد به آسمان کشیدند،

کاین معجزه است یا فسون است،
کز هرچه سخن رود، فزون است

این سخت زمین بهم چنان شد
وان زنده بخاک چون نهان شد

چون سال صنم بدست سائی،
زآن هردو لطیفهٔ خدائی،

کافسوس که این دو بی بها گنج،
رفتند ز دست ما بصد رنج

چون مادر لیلی این خبر یافت،
بر حال خود آتشی دگر یافت

از کردهٔ خویش شد پشیمان،
بر تربت آن دو شد خروشان

افتاد بخاک آن دو مجروح،
پرداخت خزینهٔ تن از روح

آن هر سه تن از جهان گذشتند،
چون آب ز جو روان گذشتند،

این خانه که هر کسیش در شد،
با پای درون نهد، بدر شد

کس نیست که در جهان نماند،
گر ماند، به جاودان نماند

دنیا چو پل است و بر سر پل،
کس را نرسد ره و تجمل

غافل منشین که چرخ بیباک،
بس کس چو من و تو کرده برخاک

این چنبر همگانه بنهاد،
هر کس که در او فتاد او فتاد

اسان نتوان زدست او رست،
جز آن که بهوش نفسری دست

دنیا که عجوزه‌ئیست در جز،
دستی که بر او بری، بلب گز

انگشت جو در نقاب گیرد،
از خون دلت، خضاب گیرد
این عربده جوی فتنه انگیز،
دارد بهلاك هر کس استیز،

گور است جهان که بانگاهش،
غره مشوی بجانگاهش

گر کاخ ترا بلند سازد،
همواره به تنگ کلبه سازد

گر مار زبان دهد، ببندیش،
کز زیر زبان، براورد نیش

این دایه بود سیاه پستان
وررند ار او نمیرد جان

تو غافلی، ای حریف مغرور،
مغرور به خاك و غافل از گور

هشدار که گیتی دغاباز،
تا گه کند سپیده آغاز

چندان غم دهر با تو آید،
کز وی تن و جان تو گزاید

تا کام سوی اجل شتابی
وآن نیز بکام خود نیابی

چونانکه نیم از او ندیدن روز،
از عمر زبون، بمرگ مسرور

ای کاش اجل کشد عنانم
زین غمکده تا فرس جهانم

چون قیس نزار مبتلی بخت،
در پهلوی یار افکنم رخت

ای مرگ، ترا کجاست منزل،
پای تو مگر برفت در گل؟

من با تو بصد نیازمندی،
تو بر من و طرف یار بندی،

فردا چو همی بری بخاکم،
امروز اگر بری چه باکم؟!

من خود شده‌ام ز جان خود سیر،
گر می‌کشی‌ام چه هست تقصیر؟!

هرجا که روی ز تو بنالند،
بر آمدنت دعا سگالند،

من منتظرم بصد تضرع
بر من نکنی چرا تسرع؟

گیرم که حیات جاودانی‌ست،
بی‌دوست، بگو، چه زندگانی‌ست؟

آنرا که حیات جان من بود[1]،
بردی زبرم چو نقل ای دود

---

[1] شاهد در این بیت زوجهٔ خودرا در نظر دارد که وفات کرده بود

این کالبد فسرده تا چند
در دود کش فلک بود بند

جان رفته و تن نشسته حیف است،
کو بیکس و در نشسته، حیف است

قربان تو میکنم، گر آئی
وز قید تنم دهی رهائی

شاهین که نه بست و نه رسیده ست،
از دهر غمی جهان ندیده ست

این داغ نه زآن فتیل داغ است،
کو آتش و پیکرم چراغ است

بسم الله، اگر اجل کند عزم،
پروانه نما مرا بدان بزم

این شاخه، کز آن درخت مانده ست
وز بخت بروی تخت مانده ست

بخشیش بزرگوار گردان!
آگنده نه برگ و بار گردان!

بنهد اجلم چو اره بر سر،
من بر ز شاخ او خورم برا

در خاتمهٔ کتاب گوید

صد شکر که شد پذیره این رنج
در سال هزار و سه صد و پنج،

در مدت یک مه اندکی کم،
این حصن رفیع گشت محکم

چون جامه سوار شد بر آهو
این کوه گران کشید بر مو.

زنگوبه سواد زرق اگر کرد،
بر چشمهٔ زندگی گذر کرد،

گر زانکه رود بخاک جسمم،
باقیست از این نسخه اسمم

بفکر سخن سرود، آن کیست؟
با کشته درو نمود، آن کیست؟

جز **من** که به چهره دستی طبع
بستم طللی ز نو در این ربع،

زان پیش بآب و گل زنم دست
این کاخ بلند برج شد پست.

بس کسکه به نظم این فسانه
انداخت خدنگ بر نشانه

رفتند دو سه به پیشگامی
دنبالهٔ خسرو نظامی

هر چند که راه بر گشادند،
از راه فراز اوفتادند

شاهین چو قدم نهاد در پیش،
گردید بر آن دو ـــ بال انیس.

از گفتهٔ آن دو هیچ نگذاشت،
الا که در این صحیفه برداشت

لیکن نمطی به تازه انگیخت،
سیمای دگر به طلق آمیخت،

این مس نه جز نبود اکسیر،
کز آن زر و سیم شد قصبگر

گیرم که زیاده زان دو هم نیست
گر نیست زیاده، نیز کم نیست

گستاخ منه بحرفش انگشت،
تا بر دم دشنه نایدت مشت

شعری که بدان نمک نخوانی،
گیرد نمکم، اگر بدانی

بینم که بقدر آنچه لافی،
پشمینه و نا حریر بافی[۱۹]

شعر ارچه بخواندن است آسان،
آنکس که بگفت میکند جان

گر شیر همی خوری، توانی،
در موی شکافتن چه سانی؟

تا کی بسمند میدهی دو
کان حرف نظامی است و خسرو[۴]

آن ـ آن وی است، تو ز خود گوی،
گرد از رخ خود بآب خود شوی!

زین بیخردی نبود فروتر،
گر جای روی نه پای دیگر

حرفی دگران از آن ما نیست،
بگذار که قصهٔ فلانی است!

چون پوست بداری ای سقط زیست،
در پوست کس فتادنت چیست؟

پر باد شدن بچشم کس، چه؟
و شکست ز دل بچشم کس، چه؟

تا چند بخود اسیر گردی؟
شاعر نشده اخیر[1] گردی!

حاسد، بحل از بد تو گوید
و آنگاه که دیده نی، چه گوید؟

تو خود شمری به نیکنامی،
در پخته شرر منه زخامی!

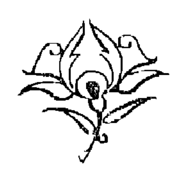
این نامه بنام غم کشیدم،
بر نام طرب قلم کشیدم

یک یک بسرود شعر موزون
دادم غم دل ز سینه بیرون

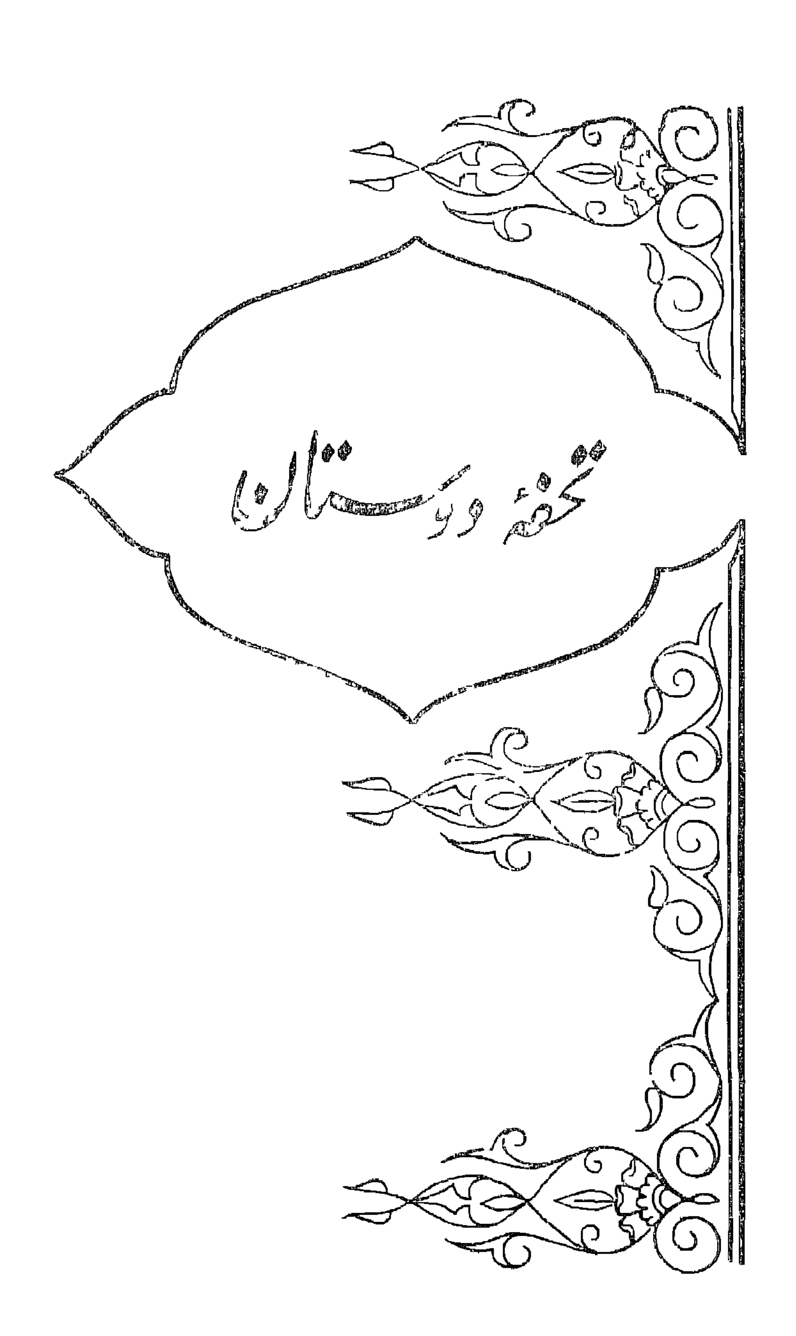
روزی که من این لطیفه بستم،
زین مهره رواج در شکستم

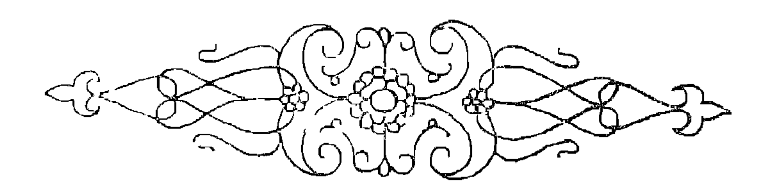
چون عقل بحرف او روان دید،
تأریخ تمام از او عیان دید

تا هست ز دور آسمان یاد،
این نسخه بیادگار بادا!



[1] **اخیر** — در تلفظ محلی آخر است، یعنی تمام


تحفۂ دوستاں



در سنت نظم کیهان

صباحی از این فکر بودم ملول،
که گیتی غیور است و دوران عجول

عنان نفس بند چون توسن است،
روان در جسد، نور در روزن است

ثبات بقا دارد آن سان نسق،
که در دست مرد مطالع ورق

همی آسیا تند گردد به آب،
چو شد منقطع آب، گردد خراب

تن است از نفس آسیا باد تیز،
گرش باد خسبد، نیرزد بچیز

بنای جهان با فنا توام است،
غنیمت شمر، دم همین یک دم است

زمانی گر این دم بپایان رسد،
زما تا چه ماند، بیاران رسد؟!

21—5030

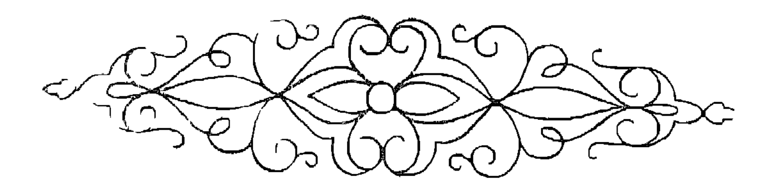
همان به که مانند پیشینیان،
گذاریم آینده‌گانرا نشان،

که گر شخص ما از جهان بگذرد،
همی نام ما در جهان بسپرد

بجا ماند آنکس که روز پسین،
چو خالی کند جا نهد جانشین

ز هر کس که نامی در ایام ماند،
چه غم گر بمیرد، کزو نام ماند!





در بارهٔ «تحفهٔ دوستان»

کنونم که ایزد زبان داده است،
زبان پر ز شهد نبات داده است

قلم در بنانم چو جولان کند،
ورقها پر از در غلطان کند

چرا نسخه‌یی در قلم ناورم،
که از من دهد یاد بعد از سرم[19]

یکی نسخه پردازم از طبع خویش،
که مرهم دهد خستگانرا بریش

دلیل ره رسته‌گاران شود،
بچشم عزیزان عزیز آن سود

چو بدرون گذارم از این خطه پای،
بماند همان دگر جدرم بجای

قدم پیش نه، تا بمنزل رسی،
روان از ره دیده در دل رسی

ز اخترهای خاک آن بلدوش،
که پیوند سعدیّ دشمنه پوش

از او ماند گر «بوستان» یادگار،
تو در دوستان «تحفه‌ئی» واگذار

چو فکرت بلند است، و طبعت قوی،
رقم زن چو «بوستان» یکی مثنوی

سخن را بجوئی چنان ده طراز،
که نقد از تو گویند احسنت باز

چو بنیاد این کاخ عالی اساس
نهی چون مهندس بلوح قیاس

رسان در فلک گوشهٔ بام او،
بنه «تحفهٔ دوستان» نام او

قلم را عنان سست کردم چو برق،
سراپای این جاده جستم به فرق

بریدم رهی تنگ چون چشم مور،
که موئی در آن ره نگنجد بزور

یکی نسخه چون «بوستان» ساختم
سپس «تحفهٔ دوستان» ساختم

چو آغاز و انجام سالش نکوست،
«بگوئیش تاریخ» ــ تاریخ اوست

هزاران دُر که سعدی به «بوستان» نسفت،
در این «تحفه» شاهین نه از او بسفت

بر آن اختری جای احسان بود،
که همدوش خورشید رخشان بود!

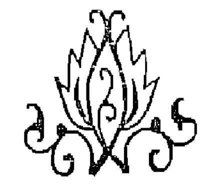
گلی کز سسهس سود دازه حان،
حه از زرع حدرد حه ار بوسدان!

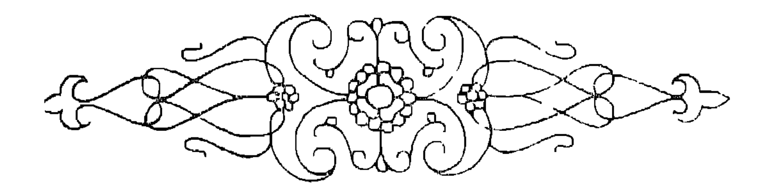
سروار بحسس بود سامری،
که در سش موسی کدد ساحری!

بهر رر که وحه بمبع رواسب،
حه ار کان، حه ار صنعت کیما اسب!

بوان رسب خاتم ار آن مهره ساسب،
که با حل فیروره بوان شناحب

مرا سر سعدی بود در ضمیر،
بو حواه ابن فماد با بباسح بگیر





واقعهٔ نومیه

(خواب دیدن شاهدی)

در آوان طفلی که از ضعف رای،
نمی‌کردم از فرق سر فرق پای

یکی روز بر عادت کودکان
به هر گوشه چون گوی بودم روان

چو از لعب طفلانه پرداختم،
بزانوی مادر سر انداختم

مرا دایهٔ خواب بهر فراغ
بمالید افسونی اندر دماغ

در آن غفلتم آگهی یار شد،
خرد گفت اینک ترا کار شد

یکی باغ دیدم بر آراسته،
چو «بوستان» سعدی و پیراسته

در او هر طرف خلقی و خیل خیل،
روانه چو در بیشه از کوه سیل.

بدنبال ایشان فتادم چو گرد،
چو گردی بدنبالهٔ رهنورد

برین درختی چو گشتیم جمع،
بدانسان که پروانه بر گرد شمع

یکی مرغ دیدم بشاخی از آن،
نشسته چو بر جسم نازک روان

از آن جمع انبوه هر کس که هست،
سوی او بتدبیر میبرد دست

همی دیدم، آنمرغ را پا نهاد،
بدست کسی دست بیعت نداد.

من از گوشه‌ئی دست کردم دراز،
بچنگ من آنمرغ آمد فراز

ز هر گوشه‌ئی خاست بانگ بلند
مبارک ترا دولتی ارجمند!

سراسیمه بر جستم از جای خویش،
بدیدم بدست پدر پای خویش

دل اندر برش در طپش زین گمان،
که بر من رسید از شکنجه زیان

بپرسید کای روشنائی چشم،
مگر بر تو آمد ز کابوس خشم؟

مرا آنچه آمد چه واقع چه فرض،
رساندم بسمع شریفش بعرض

پدر چون بخواندم تأمل نمود،
بر آن بهشت، بهشتی برفزود

به تعبیر آن خواب فرخ اثر،
فرو ریخت از درج گوهر شکر

چنین گفت بر مادرم کای عجوز،
قرین گشت شام امیدم به روز

سعیدی چه حالست کآمد پدید،
از این اختر سعد گردد جدید!

اگر چند عمرم به هفتاد رفت،
کنونم غم پیری از یاد رفت

پدر چون بمادر سرود این کلام،
به تحصیل علمم نمود اهتمام

مرا در سرای ادب بار داد،
ادب سرا را گلو خار داد

چو زر هدیه بر اوستادم نموده
بسالی دو روشن سوادم نمود

قلم بر گرفتم، نوشتم رقم،
شدم در دو سه ماه صاحب قلم

به انشا گری کردم اندیشه چست،
از این شاخ هم برگ عیبم برست

بنظم سخن چون بپرداختم،
گهرها بدامان بر انداختم

بدان خورد سالی شدم خورده دان،
که بر من حسد برد پیر و جوان

شدم ز اهل دانش بسالی سه چار،
پدر را بمن بر فزود افتخار



در سپاس خود

سخن گوئیا طفل و من مادرم،
که دائم بشیرش همی پرورم

سخن بود عمری بهر در یتیم،
چو طفلی که ماند ز مادر یتیم

رخش زرد و تن لاغر و دل نژند،
اسیر شکنج و قرین گزند

ز آبای علوی فتاده کنار،
دلش بیقرار و تنش سوگوار

بهر در که میسود روی نیاز،
از آن در همی گشت نومید باز

مرا رحم آمد، چو دیدم چنان،
که ماهیست در ابر نکبت نهان

بخود خواندمش از ره احترام،
که ای طفل فرزانه، با من خرام!

چو فرزند بنشاندم اندر برش،
بپروردم از شیر و از شکرش

چو پستان نهادم زبان در دهانش،
که بس فربه و تازه گردید جانش

به اندک زمان شد جوانی بزرگ،
در لاغری بود، گردید گرگ

نخستین که چنگش بخون تیز شد،
بکشتن منش عزم خونریز شد

بیک گاه ناموس من پاره کرد،
سر عزتم خرد و بیچاره کرد

یکی شعره گشتم جهان بی عیار،
که در ریش من خنده دارد هزار

بهر مجلس از من حکایت کنند،
نخستین بشعرم شکایت کنند،

که زین سان خردمند دانش پسند،
کشیده‌ست در پای همت کمند

گدائی چه فضل است کز بهر آن،
ز کسب فضائل گذشتن توان

چه بد جاهل است آن که شعر رسول
گذارد، کند مدح اهل فضول.

بمزدی که از شعر جمع آورد،
گمان است، در خانه شمع آورد

ندانی خامریشان به هلهله[1] نشست؟
که دیگ طمعشان ز قلیه تهیست!

---

[1] هلهله — (هل) — آغوش، کنار

سخن، الغرض، برد از من غبار،
گلی بودم، این شیوه‌ام کرد خار

گهر بودم، از مهره کمتر نمود،
بخاکم چو سرمه برابر نمود

مرا بود حاصل ز گیتی به خیل
همین نام، آنهم فرو شد به میل

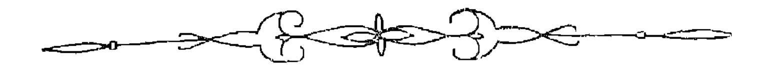
جفای سخن چونکه از حد گذشت،
به سیمای من رنگ عزت شکست

بر آشفتم از فرط غیرت بخویش،
که تا کی نهی نوش در کام نیش!؟

سخن را که خار است خارش گذار،
ز بیغوله در رهگذارش گذار!

اگر مار دیدی فتاده ز پای،
توانی به پاموره فرقش بسای!

تو بانگ جهان کن که بانگ سزد،
سر سگ چه مالی که دستت گزد!



حکایت از سـ ـلـ تمثیل

چو بس رفت اندیشه نازک مرا،
نه کس سخن کرد حالک مرا

ز بالای مسند شدم بر زمین
سخن را بخود خواندم از روی کین

که ای نا سزاوار، بر گشته بخت،
چو خاره دل و روی تو گشته سخت

ترا من بپروردم از جان و دل
تو پای نشاطم نیالودی به گل

یکی طفل بودی نزار و نژند
من از تربیت کردمت ارجمند

زگرد یتیمی نشستم سرت،
بزیور بیاراستم پیکرت

تنت را چو کردم توانا پسر،
جوانی مکن بر پرستار پیرا

تو پاداش نیکی ندانی چرا،
که در پایهٔ دل نشانی مرا؟

به بدنامی از نیکنامی کشی،
به آزاده خط غلامی کشی

ترا نیست ای نخل و برگ نوا،
بترک تو گویم، که ترک تو به!

سخن چون نیوشند از من سخن،
ببارند از چشم در عدن

سر عجز در پای فکرم بسود،
نخست سرود و تضرع نمود،

که ای، از پدر به ز مادر مرا،
بپرورده از شیر و شکر مرا

نخواهم که دستم ز دامان کشم،
مگر دست امید از جان کشم

پرستار من نیز همچون من است،
گلی کو بسر برنهد گلشن است

شکایت نه از من، از این روزگار
حمایت نمودن که دانست خارا

منم آن که آغاز هستی مراست،
سرانجام بالا و پستی مراست

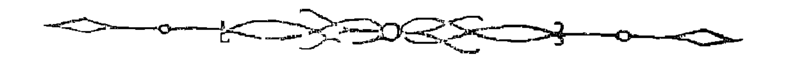
در آندم که دستم به ایجاد طرف،
مرا بود عنوان هستی دو حرف

ز من بخردان زبان یافتند،
زبانی بگفتن روان یافتند

بر این قسم، این قوم عقلی سرشت
نهادند اسمی، چه نیکو چه زشت .

بجائی که بر من سپاس آورند
بنده خدیو ناموس من میدرند.

از این ناسپاسان حق ناشناس،
چندین ناسزا میکشم بیقیاس.



مختصر «ساقی نامهٔ بهار و زمستان»

(بند و ترجمهٔ حال)

بیا ساقی، از بادهٔ خوشگوار
برطل گران بشکن از من خمار

ز بعد بهار آمد ایام دی،
در ایام دی خوش بود جام می

بسرمای دی گرمی می خوش است،
بده می که گرمی بود دی خوش است

نوایی به می موسم دی گذار،
که از می شود موسم دی بهار

در این عهد بی می نشستن خطاست،
که دی غم فزا است و می غمزداست

ببین، باغ سان گشته بر شاخه خشک
گل اندر حسک، همچو در نافه مشک

برفت از چمن سبزی و خرمی
چو در فاقه عیش از دل آدمی

قدح ده که از می فروزیم مهر،
که تابد به ماه و درخشد به مهر

بصحن سرا، ترانه خوانی کنیم،
بهنگام دی، کامرانی کنیم.

مغنی دمی گوش بربط بتاب،
که چندان بنالد که دل گردد آب

وزان ابر شوید ز لوح خیال
سواد کدورت غبار ملال

چو فصل خزان است بلبل خموش،
تو در باغ بر رغم بلبل خروش!

بزن پرده با من بآهنگ ساز،
گهی از «صفاهان» گهی از «حجاز»،

بکش با کمانک ز دل بیخ غم
نوای «عراق» و سرود «عجم»

به «خارا» فکن شیشهٔ زهد من!
ببر از دل اندیشهٔ زهد من،

که هنگام عشرت ورع خوب نیست،
بیاران شیوه آن پیشه مرغوب نیست

نگاه طرب توبه خواهم شکست،
که خواهم ز بعد طرب بار بست

ز زهد من اندیشه بر دل میار،
که من مرد رندم، بزهدم چه کار

اگر خرقه فردوس دارم عیان،
بود شیشه ام زیر خرقه نهان

سرت گردم، ای مطرب خوش سرود،
بیفشار تو زخمه بر چنگ و رود!

از آن رود چشمم به آبی رسان
وز آن ساده با آفتابی رسان!

بپا شانه از چهره برقع فکن،
مرا آتش اندر مرقع فکن!

بکش جام زرین از آب مل،
بر افروز رخساره چون سرخ گل!

نقاب بر چین گیسو بتاب،
بنه پرده از مشک بر آفتاب!

گله گوشه بر طاق ابرو گذار،
سر ماه نو را در ابرو گذار!

دلم دست همت به آهوی تو،
به آهوی چشم چو آهوی تو،

که چابک بر آن طاق ابرو نشست،
چو بازی که بر شاخ آهو نشست

بدانست کآن آهوی شیرگیر
به ایمای آهو کند صید شیر،

قد توست سرو، ای بت سیمتن،
نه سروی که بر خیزد از هر چمن

کجا سرو از چشم و زلف عذار
گل و سنبل و نرگس آرد ببار

گذارا چرا مطبخی بار بداد،
به منعم ولی بار الوان نهاد؟

چرا از تو ناماند به اهل هنر،
بغیر از کفی خشک و رخسار تر؟

ابا از نیاکان پدری نام از قلم،
ابام از نیاکان حرم برحرم،

به صد جا ملال دل در داعی،
به مانوس ی و در ابتدای

سر از آن در کوچه پائی زدند،
به هر دو از آن پیک پائی زدند...

به جدا کرم باده آمد به عود
سرانجام به هر پرده نوعی سرود

یکی مرد بیچاره ام ز اهل علم،
فرو برده پای بدامان علم

گرفتار فقد هوا شده،
نخوردی زهر علم قانع شده

بهر قسم فی الجمله دانشورم،
گذار از فروتر ور آن برترم،

در آوان نادانی و کودکی
که نی را همخواندمی بارگی

مرا بر دبستان دو شیره گان،
سپردند چون برق در نیستان

بتی دیدم افتاده زلفش بروی،
گره بر گره، شعله همچون بموی

قدش سرو، اما شده بارور،
دو رخساره از گل، دو لب از شکر

من آن دیده، از جا بجنبیدمی،
بخود همچو زلفش بپیچیدمی

عنانم ز کف رفت و صبرم ز دل،
قلم نیز ماندم فرو شد به گل

چو مجنون که عشقی به طفلی بپرد،
مرا لیلی‌ای همچنان دل ببرد

در آن دم که این سان سبق داشتم،
ز دیوان حافظ سبق داشتم

نمی‌خواندم ابیات شیرین آن
ور آن خواندم باره مشکل روان،

بحدیکه طاقت ز جانم کشید،
ز خواندن بگفتن عنانم کشید

ز شب تا سحر شعر می‌گفتمی،
گهی در گهی مهره می‌سفتمی

ز عشقی که در خوردی اندوختم،
همین پیشهٔ شعر آموختم

در این سن که بسپردم این کوچه ره،
ندانم که ده بود یا یازده

بسالی بشوهر برفت آن نگار،
مرا ماند دیگر سخن در کنار

چرا، ورنه، دانا دل هوشیار
کند شیوهٔ شاعری اختیار؟

که شعر است آتش، دگر فن طباع،
نوانی در آتش ممکن طباع

مرا نخل دانش بسی میوه داد،
که شعرم بر آن برگ نیسان نهاد

چو من خورده این سخنور شدم،
در این دُر یکدانه گوهر شدم

به بیرون برداشتم بهره از این
مرا داده‌اند دوران بهره از این

به یک دست هنوز آن شاهد را
سر دست از آن خود دادم

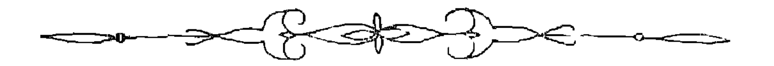
گذرد آنچه امید ز دوران مرا
دو سه عالم ز سر نیست سامان مرا .

گر بی‌باک خواهی به نیکی شود،
بیاداش او باک نشاید نمود

چو گوهر آن چنان حرف کردم زبان،
که گر افسری شوال زرد از آن

وگر حرف نامی به مضمون پند
سرشتم چو شکر سمرقند به قند

به نقشش نگر ای به تلخی آن،
که تلخ آورد شود و شیرین زبان ..



شکایت از امیر و اعیان و اشراف دربار

مرا شکوه یاران بدار گذار،
که خود شکوه بحری بود بیکدار

ز روی زبان مهربانی کنند،
ولی کینه های نهانی کنند

بر همت ستانیدم اندر حضور،
که در چشم دانش جز او نیست نور

چرا دل نهم بر ستودی جهان،
که دانا همان است و نادان همان؟

ندانند تفاوت سفیه از فقیه،
کدام است پسنده، کدام است نبه؟

اگر شیر بجسد نشانند بخون
وگر بر فرازد کنند وارگون

فغان کاین حریفان کس آزمای
بمهر اندرآرند خلقی ربای

چو فرزند از آب همی پرورند،
که چون گربه فرزند خود میخورند

مرا این و آن زال تعریف دهل
بس اندیشه گان است بشنیده ال

از آن رو ز گردی شکایت زدم،
ز گیتی شکایت بغایت زدم،

که دستور باشد بر آیندگان
به ارزای گیتی به آیندگان،

که این شیوه دامی بود صیدگیر،
که گر شیر افتد در او، گو بمیر!

در این دام غافل نیفتد به خواست،
تو اندر محال طبیعت کجاست؟

از این دام بیدانه دوری گزین،
سر خویشتن جای دانه مبین!

من ادبار دیدم، تو فیروز باش!
ز احوال من عبرت اندوز باش!

از این بوستان رخت بربست گل
وز این بیشه بیرون طراوید مل.

چو گوهر ز دریا فرا در نشست
چو هر پاره برجای گوهر نشست

جوان نوجوان بود شد گنده پیر،
درخ شاهد بخت اندود قیر

چو گیتی ز جمشید پرداخت تخت
بر آن تخت ضحاک انداخت رخت

شکوهی در آئین دولت نماند،
به دوران زمین زیب و زینت نماند.

سر عشرت آمد بپایان خواب،
برد آسمان بر رخ فتنه آب

چو حکم قضا بر سلیمان رسید،
نگین حکومت به دیوان رسید

جوانمرد آن است نیکی کند،
پس آن نیکی خود بآب افکند

هر آن مرده‌ئی کان به نیکی نمرد،
به از زنده‌ئی نام نیکی نبرد



تمثیل یکم

امیری شنیدم که یک چشم داشت،
که بر عز و جاهش فلک خشم داشت

بر او سوده کعبی علم برکشید،
دواج از بر و تاجش از سر کشید

عدو بر سر بخت یکچشمه رفت،
که از چشم یکچشمه صد چشمه رفت

چو زد لنگ در پشت زرینه گام،
به سدلی ز یکچشمه پرسید نام

بگفتش مرا بخت در نکبت است،
ولی نام بر عکس آن دولت است

بخندید لنگ و به طنز گفت
مرا اوری دولت آمد بگفت

بگفتش که کور است و هم کور باد،
که در پیش لنگی بپای ایستاد!

چو دانا دل این نکته از وی شنید،
ز شوق نعالش به مسند کشید

ىصارى كه ار وى ىسالى سىاىد،
ىحرڡى، دگر ىاره ىا او ىساىد

سحں را ىه ىىسد ىگاں ڡادر ىود،
ىه اىں ىكىسكں مىرلس ڡادر ىود

ىسارىد، كو ىكىهٔ حوس درد،
ىه ىزم سهاں حام ىىمس ىرد



مثل دوم

یکی از سلاطین در بیدگاهی
گذر کرد بر نخلهٔ انبوهی،

که بنشانده پیری پس از نو بخاک،
به سعی همی کردش از خس و پاک

بدو گفت ای پیر دیرینه سال،
امید عمر کی برخوری زین نهال

چو این نخل را عادت این است و کار،
پس از بیست سال آورد برگ و بار

چنین گفت دهقان دانشورش،
که گر من نخوردم، خورد دیگرش

چو خود خوردهٔی برگ پیشینه‌گان
درختی پس آینده‌گان را نشان

پذیرا شد این نکته با شهریار
ببخشید با او درم ده هزار

دگر باره گفت آن کهن خورده دانا،
که ای دست تو عبرت کودکان،

نعرنی درحتی که مندادِ نر،
نسد حالی ار نمن دو دارورا

سهیشه ز حرفس حنان گشت ساد
که پارس دو حندان اول نداد

سحن نحل پرنار نود، در نحست،
کنون ساحه نشکست و نند رنسه سست

ار اس ساحه هر کس نمر منحورد،
چو رنشه بگردن نمر منحورد،

گرفتم سححنگستری هوسمند،
که انگنحتی ار نی حاه فند،

نانن فول محموعه‌نی گسترد،
که هر نطم آن آب گوهر نرد

سر انحام پاداش حون نرنهند،
که نا گوهری نقد گوهر دهند،

گدارند فنمت نه بیتی هرار،
حداری آن هم نحندنس حدار

نادن نوده حوارند اهل کلام،
حو نوی سمن در مشام ر کام

ندانند قدر هنرمند را،
حو صفرا دمان لذت قند را

به تحسین اشعار نشنگان
همی بینم انگشتسان در دهان

اگر نکته حونم بر آن آفرین
بگونند حرفی ملالیست این



فصل سوم

یکی از ندیمان من بیگهی،
حکایت همی کرد از ابلهی،

که «در محفلی دیدم از بانگ نای
همیزد گره اشک بلحنش به جای

ز آهنگ نی آن‌قدر می‌گداخت،
که در آب گوئی شکر می‌گداخت

چو شیدای او بود برهان قول،
به وجدی که می‌کرد، بنمود اهل

شگفتم فزون شد که هیچش شعار،
ندانسته چون اوفتد در گذار؟

بجستم ازو، کای بر این شعله دود،
چه نام است کاین شعبه مطرب سرود؟

جوابم چنین داد کای خیره رای،
نه شوری ندیدی مگر شور نای؟

برد دست بر دست، کاین ناوه کیست؟
که نی را ز من نام پرسد که چیست؟

همانا درم اینچنین احمق است،
که میدیم این نرم بیرونی است

مرا حرف او در دل آمد گران،
نه بذری چو الماس کردم زبان

من آشفتم، او نیز آشفته شد،
سخنها نه آهستگی گفته شد »

مرا گر بود دعوئ آبروی،
به دعوای این قوم حجت مجوی

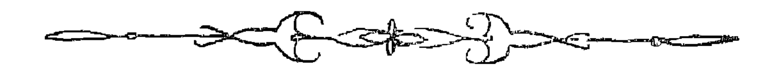
الف را عاق گر کند اعتماد،
بایس گاو مردم مکن انقیاد!

یکی تیشه ور نه ز فولاد کن!
یکی بارو از شاخ شمشاد کن!

مرا ابلهی خورده سالی هزار،
بود به ز نوزادهٔ هوشیار

سخن را ولادت نگردد دلیل،
که هر یک جداگانه دارد سبیل

مرا گر در این نسخه دستی رساست،
هم از دستیاریِ سعدی بخواست



تمثیل چهارم

(راجع به سخن و قدر آن)

سخن‌را گر آید ز گیتی رواج،
سخن بر سخندان فزاید رواج

بود قیمت نافه از قدر مشک،
نبات است رونق ده چوب خشک

سخن چونکه خار است و بی اعتبار،
خصوصاً در این عهد و در این دیار،

سخندان اگر طالب رونق است،
بریشش بخندی که چون احمق است

مبین کز من آئین دانش بخاست،
که دانش ز زر و سیم کم‌بهاست

زمین مرده از چرخ اطلس گرفت،
طرف در جهات مسدس گرفت

خرد دایه‌گی کرد از انسان مرا،
که پرورد از شیر عرفان مرا

من آنم که گوهر بسنجم بکاه،
ز ماهی فروتر کنم قدر ماه

گهر را کنم مهره هنگام قهر،
نهم در مزاج شکر طعم زهر

زرنگینه گیرم ز دوش پلنگ،
نهم پنجهٔ شیر در زیر سنگ

بچنگال تیهو دهم باز را،
کنم نوحهٔ سوگ عمان ساز را

سر زنده گاهی درآرم بخاک
کنم گرد از چهرهٔ مرده پاک

کمینه سخن زیر زبان من است،
کلید معانی زبان من است

زبان من است آنچه فرمان دهد،
قضا بر سر آن قضا جان دهد

مرا در بساط جدال است کاخ
که هست از بسیط مسبع فراخ

در آن کاخ دارم چرائی همی،
که برگیرمش در سمائی همی

مرا قصه در عالم دیگر است،
برد دست خود هر که کسته براست!

مرا پایه شد در بلاغت رفیع،
بیان معانی نمودم بدیع

به دوران علومیکه مرسوم شد،
بنام من آنجمله مقسوم شد

قصوری به تحصیل اصحاب نیست،
شنو چون کند، چشمهٔ آب نیست.

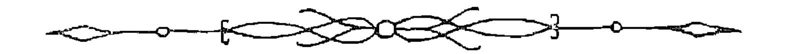
معلم که مصروف سبک هوشش
به تحصیل عمامه و ریش و فش

ز اصحاب او داد سبلت ببین،
ز سیرت مپرس و ز صورت ببین

مرا بین که با اینهمه خصم هوش
ز تلقین انسان چه دارم بگوش

اگر بوعلی سر بلندی گرفت،
ز من حکیم خجلتی گرفت

فلاطون نمیگشت اگر رهنمون،
ارسطو نمیشد چنان ذوفنون



تمثیل مختصر پنجم

بنم شکرلله، من آن مرد خام،
که در دیگ همسایه پختم طعام

طعامیکه همسایه بر من دهد،
یکی دانه در مرد خرمن دهد

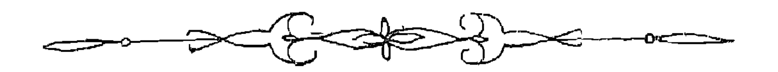
منم خوروره ساهس معنی سکار،
که باید شکار من اندر شمار

چه سود آنکه گیتی رواجم نداد،
رواجی و طوق مراجم نداد

فلک جای رنگم بیابست سنگ،
همه سال بر کند و نشکست جنگ!

ندانست قدر من، الا کسی،
که دانست بر سر هر کس بسی

23—5030



پند در خصوص عدل و انصاف

«چه لازم نهادن به ماهی و ماه[1]
تن تیره و قبهٔ چتر شاه[2]»

مگو قبهٔ چرخ بر ماه برا
بگو ره به دلهای آگاه برا

ز لعل نگین تا چه آری بچنگ،
که دست تو ماندست زآن زیر سنگ

نه الماس در افسرت بسته‌اند،
نه سنگی چو مجنون سرت خسته‌اند

میارای ظاهر به لبس حریرا
بپرداز از حشو و علت ضمیرا

---

[1] شاهین به بیت زیرین فردوسی توجه کرده است

«فرو شد بماهی و بر شد بماه
بن نیزه و قبهٔ بارگاه»

اگر تاج زرین گذاری ز فرق؟
ترا از گدای محلت چه فرق!

چه فرق آنکه شه خفته بر تخت یار،
که هم مرده خواند به نعمه فرارا

گرت داد کسی به اورنگ دست،
ترا کودک انگاشت، بر مبل دست!

بزرگی نه اهان بعلیل اندر است،
نه با فرد دیهیم و انگشتر است

امارت که خواهی دلیل کمال
بطالم بود حجت سوء حال!



در ستایش سید محمد طاهر
معروف به اوردنک خواجه
متخلص به ضریر

پدر کز جهان عزم رحلت گرفت،
ورایش خاکدان جا به جنت گرفت

مرا دوزخی شعله زد در دماغ،
که نسیم کوثر نشاندی بداغ

شدم تیره‌دل دور از آن در پاک،
چو دری که از رشته افتد بخاک

همی گشتمی چون صبا کو بکو،
دلی بسته چون غنچه سان تو بتو

خیالم پرآشفته چون زلف یار،
زبانم بچون خسته چون نیش خار

در اثنای آن هرزه گردی سپهر
مرا رهنمون شد به اقبال مهر

گذر جانب جویبارم فتاد،
عروس طرب در کنارم فتاد

سرایی بدیدم در آن سرزمین،
مزین‌تر از قصر خلدبرین

شدم در در آن کاخ فرخ اساس،
چو بر تربت نیکمردان سپاس

در او بر نشسته یکی آفتاب،
که مسند مه از طلعتش در نقاب

بشکل مبارک به حسن فری
سخن گفته چون در به لفظ دری

محاسن چو صبح سعادت سپید
وز ابروی او نوشده ماه عید

نشانه مرا با پدر آنچنان،
که یک سیب و دو قسم گفتن توان

گمانم چنان شد که خود این سرای
بهشت است و در وی پدر کرده جای

من آن دیدم از جا بر انگیختم،
ز مژگان بدامن گهر ریختم

برازی بدو گفتم ای قبله‌گاه،
به دیدم که از من بجوئی پناه!

چه کردم که از من گرفتی کنار،
نهادی مرا اینک چون در کنار؟

گر از من نکوئی نیامد پدید،
خود انگشت معیوب نتوان برید

پدر در سریر و پسر بر زمین،
تو خود گو پدر کی پسندد چنین؟

نیوشیده از کشف باطن که داشت،
شد آگاه و همت بحالم گماشت

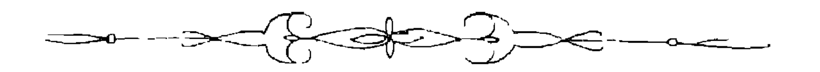
بگرد از نوازش چنان فرخم،
که گرد یتیمی برفت از رخم

مرا چون پدر مهربانی نمود،
باقبال من شادمانی نمود

ز اقبال آن پیر فرخنده فر،
مرا زنده شد بار دیگر پدر

من آقای علوی نگیرم به جز،
که بامن پسر گدر شد آن عزیز

گر او فخر دارد به بابای خویش،
مرا فخر با او از آن است بیش!



استقبال از تشبیب بمدح خواجهٔ مذکور

بیا ساقی از ساغر زرنگار،
زر قلب ما را بفرما عیار!

مس من به اکسیر می زر نمای!
فراخورد آن سکه‌خضر نمای!

حقوق پدر تا توانم گذاشت،
در این رقعه ملحقش خواهم انگاشت

بدیوان صدق آنکه دیباجه است
سر خواجگان اوزبیکخواجه است

فلك اوزبیکخواجه‌اش کرده نام،
که در صدق از این فرقه آمد تمام

از او پاکی اصل او ظاهر است،
که خود نام اصلی او طاهر است

قوی دست در کارگاه سخن,
که بندد ز هر کوچه راه سخن .

شکر بندهٔ شهد تقریر اوست،
خرد والهٔ حسن تعبیر اوست .

اگر کلک او باده گویم خطاست،
که از باده هرگز شکر برنخاست،

وگر خامش نیشکر باطل است،
که مشک از نی اندودنش مشکل است

گهر را بسالی کس آن سان نسفت،
که او خود در سم بدیهه بگفت

اگر مرده دل بشنود نکته‌اش،
خرد برکشاند ز رگ سکته‌اش

اگر سحر خوانم، نه جادوگر است،
ور اعجاز گویم، نه پیغمبر است

ولایت دلیلی ندارد جز آن
که بی چشم بیند جهان را عیان

تخلص بشعرش از آن شد ضریر،
که با دیده مو میکشد از خمیر

بود چشم باطن گر از عیب پاک،
چه غم چشم ظاهر بود عیبناک .

گرش چشم سر نیست چشم سر است،
که اسرار عالم بر او ظاهر است



ٮمٮٮل

ٮه ٮٮرى كه ٮودس دو روسٮحراغ،
ٮكى حڡت ٮرسر، دگر ٮسٮ داع،

معالج ٮراں سد كه ار روى حرم
ٮر افروزدس دٮده حوں سمع ٮرم

اگر ٮوسڡ ٮٮٮں امٮد ٮحاه،
ٮحوٮٮد ار گرگ ٮلاٮدر راه

حوادث حو ائدارساں در وٮال،
ٮٮاٮد ٮسٮٮٮد آسوده حال

ٮحسٮٮں پدر گرحه رڡت ار حهاں،
مرا آں ٮدر، ٮا حه حواهد رماں؟

اگر مه گرڡٮ، آوٮاٮى ٮحاسٮ،
كه مں ٮٮٮمم، حد ٮهٔ او هواسٮ

سٮادٮ عروسٮٮٮ، رٮور ٮوئى،
ٮحاٮٮ سٮهر اسٮ و احٮر ٮوئى

توئى آڡٮاٮ و مٮم ٮٮره حال،
بمهر ٮوام دره ساں ٮرڡساں

گذارم به هر جاده گام هوس،
دلیل رهم همت دوست است

با تحریر هر استجابتی رو کنم،
ز نام تو بقوس ابرو کنم

چو آغاز این نسخه کردم نخست،
مرا روی همت به امداد توست

ز آسیب دوران، به رب العباد،
وجود شریف تو محفوظ بادا



شکایت از ناگواری جهان خود

فغان از دست چرخ تیره کردار،
که شد روزم چوشام ماتمی تار

دهانم از هجوم تلخی دهر،
شده چون کام افعی معدن زهر

پریشان خاطرم چون زلف یار است
مشوش تر ز وضع روزگار است

دل من تو بتو چون غنچه گل،
لبم پیوسته چون منقار بلبل

تهی از آب رویم چون سراب است،
از آن رو دامنم دریای آب است

بدوشم بسکه بار غم نشسته است،
سرم بر دوش زانو نقش بسته است

کمم گر آرزوی طعمه چون گار،
نماند جز سرارم در دهن بار

فلک هرگه که بر سازد دماغم،
ز خون دل کند می در ایاغم

از آن رو بر ورد دهرم ابروچین،
که با سنگو در آتش سوزدم تن

فسونم میدهد چرخ فسونکار،
که دندانم کند از بیخ چون مار

چه بدبختم که هرسو میدهم روی،
ز آب دیده شستم پیش رو جوی

مپندارم چو نیلوفر منقش،
که خود من نیمه آبم نیمه آتش

نه دستم استخوان پیدا ز بیخ گشت؟
کز این نیرنگ استخوان ز بیخ گشت!

نیم زر گونه، خلخال است در پای،
کز آنم حلقهٔ زنجیر بند جای!

فسون چرخ پایانی ندارد،
طریق چاره امکانی ندارد

منم آن تیره صبح شام پرورد،
که نورم از سواد دل کند گرد

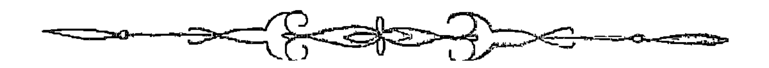


در مدح احمد مخدوم دانش و حوان
به افضل ببرمسی

ای، ىك ورق ر دفىر وصل ىو به فلك،
صىب كمال تو ر سما رفىه ىا سمك
هر دعوئ كه ار ىو ىفضل و كمال رفت،
ىرحىس مهر كرد و عطارد ىوسىت حك
اوضاع هفت احتر و اطوار نه سپهر،
ىردانش بلند ىو پىداست ىك به ىك
ای، فطرىت ىه سىىه، حو در آبگىىه می
وی، ىكته‌ات به حامه، چو در ىابرن گزك
ىسىت ىرا به احمد مرسل همىن بس است،
كاىن ىام ىىك ىدن ىو و اوست مشىرك
حون اىحاد اسم و مسما مقرر است،
گر حاىمت پیمبر آحر زمان، حه شك؟!
دىدم «ىوادر» ىو و از صفحهٔ حىال
كردم وقاىع حكماى گذشىه حك
بر گىج سحر مهر گهر سنج ىو كلىد،
در ىقد فكر طبع سخىدان ىو محك

گر لاف افضلی تو زد انوری چه باک؟[1]
دستور اعتبار نداد، گو بود ترکا
ارباب فضل با تو ندارند همسری،
کآنجا با عقاب حمله برد، چون کند چرک؟[1]
شعر مانیح گر کاست صد هزاره بیش،
سهل است، با تو، چون نمرا کوران نمک
شاهی که خامه‌اش ز عطارد وصف ربوده،
خرجش رسد بعزم مدیح تو همه‌لک!

[1] چرک — پرنده‌ای از عقاب کوچکتر شکارگیره ولی کم اعتبار است



حوال ساهس بمردان حال فطرب

اسقف حرح که مرووره فلارر ناشد،
هر رمانس پسرم گردس دیگر داشد
هم رنانب نسر من ر رمانه آند،
هم کدورب ندل من ر کدور باشد
اس حسان عصر که در پای حم افتاده مسیح؟
اس حسان عهد که حر برسر ممبر ناسد؟
این حه آگنده ملافیسب در اس دور حال،
که هممم فلکی سرنب کوبر ناسد؟
همه نندار دل وحی سماوی حوانند،
آن که در حواب گرانجانی نسر ناسد
هر که را وارسم ار صدق، نآمدرس من
سر که و شیر، نه حون حوری و سکر ناسد
حاصه آن لجهٔ دانس که هراران عواص
حون مدس در سط هر نحر سناور ناسد
کای برا دائرهٔ فصل نحود خوانده مدار،
که نکام نو نه اس حرح مدور ناسد!

طعنه بر خلق مزن، خاصه بفطرت که پسند
دست آن طعنه که از ماه به اختر باشد!
گفتم ای دشمن خلت بمرافم خوش بوش،
از چه با من ز تو این تهمت منکر باشد؟!
ای که در مملکت ملک سخن سخندان را،
بر سر از خاك کف پای تو افسر باشد
منکه صیقل کش آئینهٔ مهرم، بچه رو
ز من آئینهٔ طبع تو مکدر باشد؟
گر مرا دست سخن داده خدا، خورده مگیر،
پنج انگشت که دیدهست برابر باشد؟
لطف در طبع و هنر در کف و در دل خردم
مضمر آنگونه که آئینه بجوهر باشد
دل کنم عقدهٔ سرپنجهٔ اندیشه چنان،
که به انگشت تهی ماه مشطر باشد
تا برتا ز سرا دمدمهٔ فضلم رفت
چه کنم گوش کهنسال فلك کر باشد؟!
خود فروشی نکنم، لیك ز دعوی خالی
نبود آنکه هنرمند و سخنور باشد
تهمت عشوهٔ هرجائیم از تو باری
از بر ماده غلط بر شتر نر باشد
کاش آید که سگالیم به هم دو روزی
از قضا بر من و تو آنچه مقدر باشد
تا ببینیم که در فصل سرآمد آید،
تا ببینیم که در رزم دلاور باشد!

به که با من نشود از تو، در یکدیگر
کینهٔ اهل هنر گر چه مقرر باشد
آن که افزود مرا رنجهٔ ساهسی، گفت
دیگری بیش تو کمتر ز کبوتر باشد!



خاطرهٔ شاهین منسوب به شخص خود

آنم که طبل طعنه زده همت اخترم
بادرکشید به فلک از خار عنصرم
در منزل عزائم از آن در نشانه است
باور ندارد افق عبرت از سرم
در رزم و بزم و هزل سرد گر بهلد بیش،
بهرام تیغ و زهره دف و تیر دفترم
بر صفحه‌ای که خط مسلسل کشم بشعر،
جوزا زند بسعر در آن صفحه مسطرم
هر کس که بر جریدهٔ نامم قلم کشید،
دانم که بر جریدهٔ نامش چه گسترم؟!
اشعار من دلیل کمالم کفایت است،
در دعوی ای که میکنم این است محضرم
شادم بنقش خویش که در حجلهٔ خیال،
همچون عروس شاهد معنیست در برم
در دیدهٔ کمال چو دیدش به مردمم،
بر تارک هلال چو لؤلؤ به افسرم

در دیدهٔ حسود چو خوابیده ناوکم
در سینهٔ حریف چو آهخته خنجرم
در ظاهرم تحمل و در باطن است قهر،
در کام زهر دارم و در دست شکرم
عرض طبایع همه اجرام علو و سفل
دارد نمی دوام، ندانم چه جوهرم؟
بر دست چرخ تیر دلیرم بخود رسید،
چندان پرم، که لب بلب خط ساغرم
کور است بخت گر طلبد مر مرا، که من
افتاده همچو مهره در این سطح اغبرم
بندم طریق حادثه یی گر بصد تعب،
آید هزار حادثه از راه دیگرم
رو داده بازئ فلکم صرفه یی نبرد،
زان رو نبرد صرفه که شیر غضنفرم
من از مکونات در این بحر بیکران،
چون ائینه فتاده ز دست سکندرم ..
شاهین من اگر پر اندیشه وا کند
باشند وحشیان معانی کبوترم



در ستایش سخن

(نسبت به زمان خود)

سخن چیست؟ عنقای این روزگار،
کز او نام مانده است و آن نیز خوار

سخنور در این عهد چون کیمیاست،
سخن مهر گوئی سخنور وفاست

سخن را در این عهد نوقدر کو؟
بروی سخن غازه جز قدر کو؟

سخنسنج را جای آرام نیست،
بر بر اندرش فرش جز دام نیست

چو طوطی، که هرگه سخنور شدی،
ز صحن چمن در قفس در شدی

چو پروانه با آتش افسانه است،
هم افسانه با او که پروانه است

سخندان کند با سخندان بسیج،
که خواهد زدن مار با مار پیچ،

کرا زهره، تا دست بر او برد،
که دنبال همان، زهره بروی درد

که آگه که این اسم را شخص کیست؟
چه لطف است این اسم، معنیش چیست؟

سخن نیز معنی دیگر در اوست،
مگر آبگینه که جوهر در اوست

سخن را بظاهر نباید شناخت
که ظاهر برسمی بسی فتنه ساخت

سخن پادشاهیست کشورستان،
که کشور ستاند بحرف روان.



پند به سخنور

زبان با تو آنها که آموختند،
ترا آتشی بر سر افروختند

چو معلوم شد با تو اینک زبان،
بود پارهٔ آتشی در دهان

سخن گر ز دل بر زبان آوری
جهان گو که گنجی ز کان آوری.

ز بی دانه دیدان تفاوت بکن،
جهان دان که سرمایه دارد سخن

سخن سنج را گو به اندازه گوی!
دوایی مکرر مکن، تازه گوی!

به نادان خموش و به دانا سرای،
که آن خیره روی است و این بهره رای

بیندیش چون حرف نازک رود،
که شعرش دلیل آنکه چابک رود

چرا روی حاجت نهی بر دری،
که باشی به چشمش که خاری سری!

اگر چند در بحر باشد گهر،
بود لطمهٔ موج از آن بیشتر

جهان دان ز سامان ننمای مهر،
که اخگر برون آوری از سپهر

مشو غره کامشب به خوابت دهند،
اگر ماه باشی به مهلت دهند

مگو یک شبی کان هلال آورد،
به بغداد عیسی هلال آورد

زبان را مکن همچو شمشیر تیز
به شمشیر خود خون خود را مریز



نسیبد

(به وفات پدر خود)

پدر کایزدش مزد طاعت دهاد،
بهین جایگاهش به جنت دهاد!

چو عمرش سرآمد به هشتاد و هفت،
مرا خرمی عیش بر باد رفت

سرش بر وساده همی پست شد،
سرانجام کار من از دست شد

روانش ز تن راه جنت گرفت
مرا چون روان تنگ در بر گرفت

کشیدند اسبش کرم بر سرم،
برفت اشک خونین ز چشم ترم.

نصیحت همی کرد و من در فغان،
که گل چون زید دور از بوستان؟

من آنگونه گوهر نهادم بگوش،
زبان چرب و شیرین نمودم چو نوش،

که «ای خاک پایت سواد بصر،
نه یک، بلکه چون صدهزاران پدر،

در آوان طفلی و عهد شباب،
بشیرم بپروردی و مشک ناب

مرا سر هرعلم آموختی،
چراغم بفضل خداده [?] افروختی

یکی خدمت از دست من برنخاست،
که با وی توسل نمودن رواست

چه وصلت بهم بر نهی خواستی،
جز از خجلت جرم خود کاستی؟

مرا جز خطا گرچه در بار نیست
خطا بر خطابخش دشوار نیست

ببخشای بر من که بیچاره‌ام،
ز کوی نکونامی آواره‌ام »

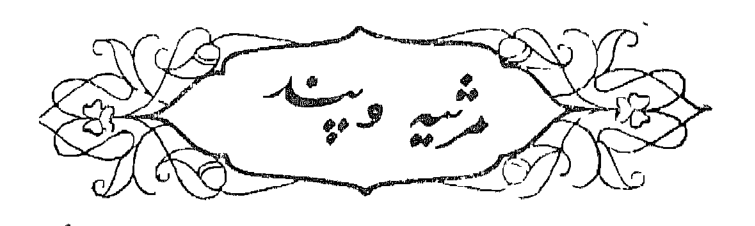
پدر این حکایت چو آئین شنفت،
دهانم ببابی [?] ببوسید و گفت

که «ای چشم من روشن از روی تو،
دل مرده ام زنده از بوی تو،

کنم در دو دنیا بدان افتخار،
که همچون تو فرزند دارم به بار

جز این دولتی خوبتر با پسر،
چه باشد که با وی بنازد پدر

پدر، ای که راضی ز احسان توست،
بقول پیمبر بهشت آن توست



بسمه ل

(به وفات پدر خود)

الدر کاندرش مرد طاعت دهاد،
بهین جایگاهش به جنت دهاد!

چو عمرش سر آمد به هشتاد و هفت،
مرا خرمن عیش بر باد رفت.

سرش بر وساده همی پست شد،
سرانجام کار من از دست شد

روانش ز تن راه جنت گرفت
مرا چون روان رنگ در بر گرفت

کشیدند آتش کرم بر سرم،
برفت اشک خونین ز چشم ترم

نصیحت همیکرد و من در فغان،
که گل چون زند دور از بوستان؟

پس آنگونه گوهر نهادم بگوش،
زبان حرب و شیرین نمودم خموش،

که «ای خاک پایت سواد بصر،
نه یک، بلکه چون صدهزاران پدر.

در آوان طفلی و عهد شباب،
بشیرم بپروردی و مشک ناب

مرا بس هنر علم آموختی،
چراغم بصد جاده افروختی

یکی خدمت از دست من بر نخاست،
که با وی توسل نمودن رواست

چه وصلت دهم بر نهال خواستن،
جز از خجلت جرم خود کاستن؟

مرا هر خطا گرچه در کار هست
خطا بر خطابخش دشوار نیست

ببخشای بر من که بیچاره‌ام،
ز کوی نکونامی آواره‌ام »

پدر این حکایت چو اینش شنفت،
دهانش پیاپی ببوسید و گفت

که «ای چشم من روشن از روی تو،
دل مرده‌ام زنده از بوی تو،

کنم در دو دنیا بدان افتخار،
که همچون تو فرزند دارم به بار

جز این دولتی خوبتر با پسر،
چه باشد که با وی ندارد پدر

پدر، ای که راضی ز احسان توست،
بقول پیمبر بهشت آن توست

بدمبر خود این نکته کردست عقل
کی پای مادر نوشتست نقل »

ز اعمال نابسنده دور بسیج،
مرا جز رضای اندر نیست هیچ

من و دولتی کآن مدار من است،
بساط دل سوگوار من است

سندی که بدمن سخن یافتم،
سخن هست گنجی که من یافتم

بود حالت نزع هنگام ننگ،
که دلخواه رنجور باید به چنگ،

گدایی نخواهد که زان شکار
به سر افکنی و نهی بر شرار

اگر گنجش اندر برابر نهی،
خود آن رنج دارد، که دیگر نهی

به رنجور عذری برای جدال،
که جای دهل بر دو دست روان

خواص سخن در نگنجد بشرح،
مکن قصر را شیشه در عکس طرح

نماند به یکمدل قصری نظام،
مهندس به یک رقعه سنجد تمام

سخن را نظامی به مغزن نبود
از او بشنو، از من نباید شنود

سخن را سخندان ستاید نکوست،
که این شیوه خاص مخصوص اوست

ترا در سخن گر تمامی بود،
بود، کی بقدر نظامی بود؟

اگر چند بر نظم خود غره‌ام
هم او آفتابست و من ذره‌ام

گر از لاشه نبودی نشان،
نبی بودی آن نیز معجز بیان

نظامی و سعدی دو تا گوهراند،
که در درج فکرت چو گوهر دراند

به تقلید سعدی سخن گسترم،
که گوئی یکی سعدی دیگرم

دهم مثنوی را نظام آنچنان
که روح نظامی شود شادمان

الهی، بر آن هر دو رحمت نمای!
بر آن هردو رحمت برحمت فزای!

پدر از من از بهمن آن دو عزیز،
تو خود باورم باش، آن هر دو نیز!



در مرثیهٔ زوجهٔ خود

ای دیده و دودمان عصمت،
نوباوهٔ بوستان عصمت!

ای خانهٔ صدهزار نازم،
وی پردهٔ صدهزار رازم!

ای خفته میان خاک و خاره،
جسته ز کنار من کناره

خورشید نئی و در زمینی،
اقبال منی و اینچنینی!

ای رشک زلال زندگانی،
تا چند در آتشم نشانی؟

ای بسته از این سراچه محمل،
وی کرده میان خاک منزل،

دامن ز کفم برون نمودی،
دستم بزنخ ستون نمودی

سیمای تو از فرشته بود به،
گردید فرشته، گفت زه، زه!

این طرفه، که دیو جادهٔ گور،
با خوی تو فرشته گشت درخور

ای کرده ز خاک آبنوسی،
در حجلهٔ عاج نوعروسی

هر مرتبه‌ای که بو کشیدم،
از خاک تو بوی جان شنیدم

سر تا قدم تو جان و جان است،
از مردن تو، شگفتم آن است

ای جان عزیز من، کجائی؟
دور از بر من، بگو چرائی!!

عهدی که هزار بار بستی،
یکباره چه شد که در شکستی؟

موئی که پس از ولادت افتاد،
در مرتبهٔ شهادت افتاد

جای تو ازین میان تهی است
وین غصه خوش است اگرچه زشت است

روزی که چو نخل برفتادی،
پهلو بهراس مرگ دادی

بالای مرا شکست دادند،
مندیل غمم بدست دادند

میرفتم و با کنار تشنه
ژولیده چو مرغ بشکسته

من رفته ز پس چون سحابی،
نعش تو ز پی چو آفتابی،

هر بار بخواستم چو مژگان،
گرديده ز اشك بار مرجان

افغان مرا همی شنفتی،
بر رفتی و هيچ مي‌نگفتی

تنها نه تنم غمت بيفسرد،
خونم ز دل و غم از جگر برد،

کاين غصه ز من فروتر افتاد،
بر والئ ملك شهر آباد

او چون پدر است، وای بر وی،
چون صبر دهد خدای بر وی

هر چند غمت بمن شگرف است،
من شوهرم، او پدر، چه حرف است؟!

ترسم جگرش كباب گردد،
كم كم دلش از غم آب گردد

گيرم، غم ما دو تن نخوردی،
فرزند عزيز خود چه كردی؟!

اين طفل خجسته رو كه امروز
چون مرغ نشست دست‌آموز

ماند او ز تو، پای پادر بنده،
ور شير تو چاشنی بديده

قطع صله، ای اصيله مپسند!
از ما سه نفر، خصوص فرزند!

ورنه من ناتوان به خود گيرا
و آئينهٔ خويش در نمود گيرا

مگذار که بی تو زنگ گیرم
تمثال دگر بچنگ گیرم

بی بی زن اگر چه ماه و مهر است،
در پایه فروتر از سپهر است

حاشا که دلم به زن گراید،
جز تو دگرم بخاطر آید

اکنون که رخ تو در نظر نیست،
شام است طلیعهٔ سحر نیست

دور از تو ز جان مشوشم من،
دار بست بس که منکشم من

خرم سحری که مژدگانی
بخشند، که هان! تو هم نمانی!

در پهلوی تو دهند بارم
بر لوح مزار خود نگارم

«ماندم دو نوعروس خفته،
جفتی بمراد دل نگفته»



نصیحت بفرزند ارجمند

ای، روی تو چون مه دو هفته،
از عمر تو پنج هفته رفته

بادا رخت از رخ قمر به!
سر هفته ز هفتهٔ دگر به!

ای دوگل باغ زندگانی
وی نور چراغ زندگانی،

ای نوبت اولین عهدم،
وی زینت دوش و زیب مهدم،

ای شاخ نخست نخل اقبال،
وی ماه مهین اوج اجلال!

چون جسم تو نشئهٔ روان یافت،
خودرا ز کرانه در میان یافت

یار آمده عقل حکمت آموز،
تاریخ تو گفت «بخت فیروز!» [1]

[1] «بخت فیروز» ـ سنهٔ تولد (۱۳۰۵ هجری ـ ۱۸۸۸ میلادی) است

گر زان که بزرگی‌ات نصیب است،
انشاءالله، عمرت است

آن کس که بزرگ‌عهد گردی،
فرزانهٔ همت مهد گردی!

زنهار به حرف پدر گوش!
در دیدهٔ مردم از هنر خوش!

آتش خرد بدست آور!
ماهی هنر به شست آور!

نام پدرت که شمس‌دین است،
نورش ز تو غرهٔ جبین است

مگذار که در کسوف افتد،
حر سمبهای سوف افتد!

در علم سباقه پیش گیری!
دنبال ثنای خویش گیری!

خونی کن و مرد آزمون شو
مانند بنا و پل فزون شو،

تا برکنی از نبرد تدبیر
دندان پلنگ و ناخن شیر!

خنجرکش و نیزه‌زن تو باشی!
قلب افکن و صف‌شکن تو باشی!

گر وسع رسد در آن دو جاده،
مرد چه سوار و چه پیاده

گر جارحه، در جهان مکن صرف!
در حرب تو بند طرف برطرف!

هم صاحب سیف و هم قلم باش
ور قصد دو پیشه محترم باش!

عزم تو کند دو شیوه در کار،
شاخ تو دهد دو میوه در بار

هر جا که روی، پسند آیی،
پیش همه سربلند آیی!

هر جا که نشان ساده‌روئیست،
غافل منشین که هرزه‌گوئیست

از زحمت نفس اگر توان رست،
نتوان ز زبان مردمان رست

چون دامن فن بکف در آید،
کام تو ز هر طرف برآید.

دانی که پدر چگونه کس بود
مرغی که نهفته در قفس بود

چون دانش او گرفت شهره،
همخانهٔ ماه گشت و زهره،

ای گشته به شیر دایه محتاج،
از مهر خدا، نشانه محتاج!

مادر که بود به مهربانی
صد چند پدر، اگر بدانی

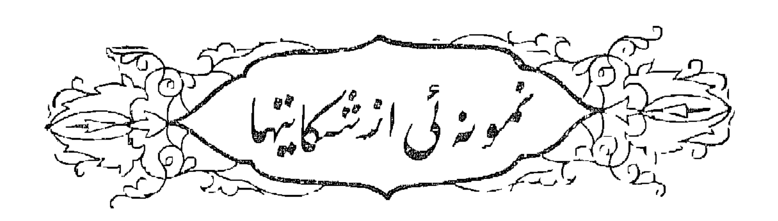
پند پدرانه‌یی که گفتم
وین چند دری که سفتم،

باید که بگوش هوش داری!
در است غنیمتش شماری!

ای طالع سعد و بخت مسعود،
هر حق که بذمهٔ منست بود،

زین پند که بر تو وا نمودم،
از ذمهٔ خود ادا نمودم

گر مقبلی این روانه گنج است
ور مدبری این حکایه رنج است،



با من سر مجادلت؟!

ای، زیر بار دعوی و از حرف و صوت بد
عراده سان اعنی و همچون بعیر اعد،
ای، حرف از زبان تو برق اد ار بقاع،
وی صوت از دهان تو رعد اد ار بعد
در کارزار حوصله کمتر ز ثعلبی
در گیر و دار ولوله افزونتر از اسد
با من سر مجادلت، اینت چه جرئت است؟
کانجا پلنگ حمله کند، گربه را چه حد؟
محض جهالتی و گمان کردهٔ شعور،
عین حماقتی و پسندیدهٔ خرد
گر دعوی اختیار کنی، نیستت ثبوت
ور معنی اختیار کنی، نیستت سند
در هر محله بر صفت فتنه ممتهن،
در هر دیار بر حسب کینه معتقد

فواره می‌رسد ز دماغ تو دود جهل،
الغیظ حق عمده کالنار فی الکبد
ای سینهٔ سپهر ز دست تو در خراش
وی جسم روزگار ز روی تو در رمد
واجب گرفت سپهر کند خاک بر زمین،
لازم گرفت زمانه بباد فنا دهد
دیباست در بر تو گر از کشته کسوتت،
زیباست بر سر تو گرت سله از سبد
شاید، اگر کنند ترا خلعت از کفن،
باید، اگر کنند ترا زنده در لحد
نتوان دمائم تو بیان کرد در حساب،
نتوان قبایح تو عیان کرد در عدد
با اینهمه خصائص انفاس، در جهان
نام تو یاد شهره به زندیق ملحد
شاهین مثال اینهمه از زمرهٔ جهال
یعنی که نیست شکوه مناسب ز دام و دد
چون پند ـــ پیداست، شیوهٔ نیکی طمع مدار،
بگذار، سگ کند عف-عف و خر زند لگد.



عاجزی در بار ماست

دمیدم از گریه فکر درد دیگر کرده‌ام،
بیش مژگانی به موج خون دل تر کرده‌ام
نیست بی‌ثمر سود سعی اندیشهٔ تحصیل جاه،
آبله گشتیم تا سامان افسر کرده‌ام
ما ضعیفانرا شکست آخر خمار بیخودی،
گردش رنگی، که در بزم تو ساغر کرده‌ام.
ناتوانیها پناه ناتوانان بوده است،
ما هم اکنون تکیه در پهلوی لاغر کرده‌ام
در عروج رتبه، شاهدی، عاجزی در بار ماست
بی پر و بالیم اگر پرواز برتر کرده‌ام



فرو ریخت پر همای مرا

بسوخت برق فنا خرمن بقای مرا،
ببرد سیل خرابی ز جا بنای مرا
چه ناله‌ها که نکردم بکنج تنهائی،
کسی ندید و نفهمید ماجرای مرا
فلک گرفت ز سور و بماتمم افکند،
نه وای - وای فرش کرد های - های مرا
کدورت از همه زائل شود بنقص صفا،
زدوده است کدورت، ولی صفای مرا
بهر کجا که روم فکر غربتی دارم،
کدام گوشه نشین میکند دعای مرا؟
دگر نشانهٔ نیدولتی چه میباشد،
شکست بال و فرو ریخت پر همای مرا.
مرا ز طبع رسا رخصت تماشا نیست،
که دوختند به این رشته دیده‌های مرا
بیاد قد تو بالا گرفت عاجزیم،
شکست فکر عصا قامت دوتای مرا

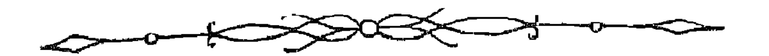
طرىق حسرت آں حلوه ىىگه مىبوىم،
طواف مىكىد آئىده ىمس پاى مرا
حدال زىدگى از عم ىكرد آرادم،
ىعلق اسب ىمردں كدوں رصاى مرا.



لاله در طبق آبنوس

بیا که وضع جهان طرز دیگر افتاداست،
که هر که شاد در او زیسته است، ناشاداست
ز غنچه هر ورق گل که وا شود به تبسم،
بفرق بلبل بیچاره تیغ بیداد است
نواله‌های جگر در چمن بدعوت کیست،
که لاله در طبق آبنوس بنهادست؟
نه من کشیده‌ام امروز در قلم خط عشق،
که عشق خط نخستین لوح ایجاد است
گذشت ناله‌ام از سنگ و با تو در نگرفت،
دل تو، ای بت چینی، مگر ز فولاد است؟
زمانه بندهٔ عملت نهاده است بگوش،
وگرنه هر سر مویم زبان فریاد است
فرشته را چو بدان زلف مشکشی در دام،
چه احتمال خلاصی به آدمیزاد است؟!
فقیه شهر که فتوا دهد بحرمت می،
اگر بموسم گل داده، جای ایراد است.

بسالها نکشد ننگ تهمت تعمیر،
خرابه‌ایکه بسیل حوادث آباد است
نرست هیچ دل از دام طره‌اش، شاهد،
مگر دل تو که بسمل شد است، آزاد است.



پند شکایت آمیز

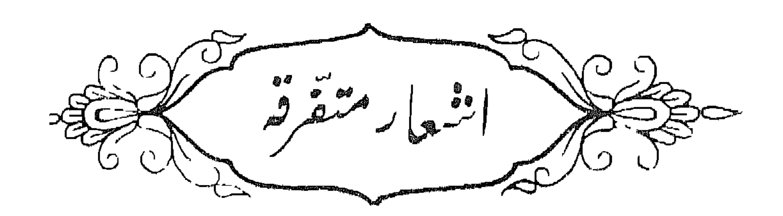
که دیده راحت گیتی جز اینکه روزی چند؟
گذشت عمر به محنت در این سرای سپنج؟
رسیده با همه آسایش از سپهر، ولی
بجان من نرسید از زمانه غیر شکنج!
اگر سپهر همین است، از زمانه منال،
وگر زمانه چنین است، از سپهر مرنج!
گرت به مهر رسد صوت ساز و دمبك و کوس،
ورت ز مه گذرد غلغل دمامه و سنج،
مباش غره، بسا کیقباد و اسکندر،
که روزگار بخشیدش هزار محنت و رنج
به روی تخته نشاندش از تجمل تخت،
به کنج خاک کشاندش از تجمل گنج
بیا و دست ارادت چو من بدیر مغان
به آب دیده بشوی، از دو کون تا آرنج!
بر غم دیدهٔ حاسد بکش پیالهٔ می،
بکاسهٔ سر زاهد بنه نوالهٔ بنج!

ىگوش ىورك مرں پرده ار ىواى عحم!
مجوى گرمئ ىارار هىد ار اور گىح!
مىار هرره سرى حوں پىاده مهره، اگر
ىه ىى سوارۀ فررىں عرصۀ سطرىح!
ىه اعىىار فراٸى ىهدر فرصى عمر،
كه ده ــ ده اسى، حه ده ىك سمارى و حه دو پنج ١٩.
ار اىں محدره هرگر مخور فرىى حمال،
كه ردر پرده ىهفته‌اسى حورهٔىى آرىگ!
گدار دل ىسر مهر ىار حاىاىى،
كه رفى ار سر مں در هواى او فرهىح!
ىمود زلف ىو ار گوسه‌هاى حشم كمىں،
كشوده حسم ىو ار حلمه‌هاى رلف سكىح.
اگر مقاىل حسمى ىىك كسى ىمرىى،
ولى حرىف ىگاهى ىگشى در ىىرىح،
ىحفىه هر ىگه ىوسى ــ عدرى كسمىر،
ىكىىه هر مرۀ ىوسى ــ دسىگاه فرىح
هرار حاں ىسىاىى ر راه عشوه و ىار،
هرار دل ىرىاٸى ىطرر عمره و غىح،
گهى ر لعل ىو در دل هواى حرعۀ حام،
گهى ر خال ىو ىر سر خمار ىرر الدىح
ىعرص قصۀ سوق ىو پخىه معرالىار!
ىسوحى معىئ حام آىش عمارۀ لىح
ىهل، ىهل، كه كسى پى ىمىىرد شاهىں،
ىقدر دورئ اىں ره ىپاى آىله سىح!



هروی در حسب حال خود

من از جفای چرخ گرفتار صد شکنج،
فارغ ز من تو در پی صد شغل دیگری
خوش بهار نشئهٔ فضلم، زمانه لیک
بیرون نداد رخصتم از شیشه چون پری
هرچند در سلیقهٔ اشعار کم نیم
در روزگار خویش ز سعدی و انوری،
لیکن نه از عطایت نجم امید لطف،
نی باشدم ز طالع محمود یاوری
امثال من ز من همه پستند در کمال،
دارند بر جلال ولی، جمله برتری!
درمانده‌ام به مصلحت کار خود، چرا
فکری نمی‌نمائی و راهی نمی‌بری؟
بینی مرا ز باد غم آشفته همچو مو،
چون غنچه سر ز جیب تغافل نیاوری؟
گفت ای جفا کشیده بکش زمانه چند،
دست ستیزه بر من بیچاره افشری؟!
من آن نیم که عهده کنم کار چرخ را،
یا آن که با زمانه برآیم به همسری!



رباعیات

ای آنکه بدن ز سیم خام است ترا،
رخساره به از ماه تمام است ترا
نی حوری و نی ملک، نه آدم، نه پری،
خود گو که چه جنسی و چه نام است ترا؟

بگداخته تن همچو هلالم ز غمت،
در دست زمانه پایمالم ز غمت،
چون مرغ قفس شکسته بالم ز غمت،
القصه، بسی خراب حالم ز غمت

در عشق تو کار من بسامان نرسد،
از وصل تو درد من بدرمان نرسد،
بی لعل تو مردم و نگفتی هرگز،
کاین تشنه جگر به آب حیوان نرسد

ای آنکه ز آبی و خاکی و آتش و باد،
وی جسم مرکب شده زین چار اضداد،
امروز بزن در آب آتشگون جام،
فرداست دهد خاک ترا چرخ بباد!

چرخم که به انواع فنون جامع کرد،
چون ماه نوم به نیم نان قانع کرد،
باز از چه سبب بفکر تحصیل معاش،
اوقات مرا چو سعی خود ضایع کرد؟

آنی که مه و مهر ترا یاور شد،
بهرام مطیع و مشتری چاکر شد،
ناهید حریف بزم و کیوان حاجب،
تیر آینه‌نگار و آسمان دفتر شد

دولت که ترا کنی ز دولت دارد،
لب بند ز دولت آن که دولت دارد
رو تا به دولت بیندازی دولت خویش،
اندازهٔ دولت آن که دولت دارد

وصل تو به هیچکس میسر نشود،
وین باده به کام هیچ ساغر نشود،
نومید جمالم ز تو گر بشنیدنی،
در دیدهٔ من هنوز باور نشود!

چون من به دری به قعر عمان باشد،
چون من به گلی به طرف بوستان باشد.
اما چه کنم به چشم این بی‌خبران
خار و گل و در و سنگ یکسان باشد

***

جانا، به چه ماند لب تو؟ با شکرا
یارا، به چه ماند خط تو؟ با عنبرا
مانند تو فرزند نیاید به وجود،
گر ماه بود مادر و خورشید پدرا

***

ای همچو مه دو هفته در عین کمال،
یارب که کمال تو مبیناد زوال
از گردش دوران نبینند هرگز
بر حاشیهٔ خاطر تو گرد ملال

***

ای، خاک در کوی شما تاج سرم
وی قوت بازو و فروغ بصرم،
سازد چو پدر زمانه اعزاز مرا،
از واسطهٔ این که شمارا پسرم

***

به چشم تو ساغر بدست از مل گویی
به زلف تو دسته‌یی ز سنبل گویی،
به خال رخ تو نشسته در روم عرب،
افغان بچه‌یی ز ملک کابل گویی

تا بوسه ز روی خویش با من دادی،
کام دل من به وجه احسن دادی
گر خورد رقیب تیر از مژگانت،
گویا بسگ گزنده سوزن دادی

شادم که مرا زمانه یاور گردید،
اقبال مطیع و بخت چاکر گردید.
وصل تو ز چرخ سالها میجستم
صد شکر که امشبم میسر گردید

قطعه

بوسه از خال زیر زلف تو کس
مار را مهره از دهان گیرد
چهره زیر نقاب اگر گیری،
مهر را ابر آسمان گیرد.

فرد

اطراف جهان چو باد گشتیم بسی،
خاکی صفت آدمی ندیدیم کسی

تا قوت پا بود بسویت گذرم
تا دیده دهد نور برویت نگرم



ای بی‌وفا!

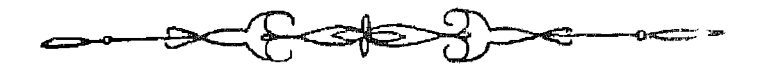
(مخمس)

ای که دروغین کلامت
پیداست ز وعده‌های خامت
ای شهره به ترک وعده نامت،
گفتی که دهم بلطف جامت،
من بندهٔ لطف ناتمامت

ای هر مژهٔ تو چون خدنگی،
زلفت چو عقاب تیزچنگی،
دائم بمنت چراست جنگی؟
هردم چه زنی پرش بسنگی؟
مرغی که نمی‌پرد ز بامت

گفتی که به کشته‌ات ستیزم،
خون تو به تیغ غمزه ریزم،
خاک تو به باد فتنه بیزم
گفتم ز جفا نمی‌گریزم
امروز که گشته‌ام غلامت

شاهدی به ترا حریف صادق،
به جام پر از شراب رائق!
دردا که ز دور نا موافق،
دور فلک دو رنگ، عاشق،
یکبار نمی‌شود به کامت!



کاهش هجران

(مخمس)

گر فتد بلبل بیچاره ز گلزار جدا،
سینه بر خاره جدا سازد و بر خار جدا
سخت زوریست که یاری شود از یار جدا
چرخ کجرو که مرا کرد ز دلدار جدا،
گشتم از یار من زار بناچار جدا

گفتم اینك دل افکار شود واصل تو
چون ندیدم سر مو میل وفا در دل تو،
عهد کردم که دگر دل نشود مائل تو،
من جدا گشتم و دل ماند بسر منزل تو،
چه کنم چاره، شدم از دل افگار جدا

من که از شاخ عمل میوه نچیدم با تو،
باده از ساغر عشرت نچشیدم با تو،
با همین عمر، که یکبار رسیدم با تو،
خویش‌را همدم و همراز ندیدم با تو
چون توانم که شوم از تو به یکبار جدا؟!

حون مرا ار غمش ار بام برىر امل طاشت،
میکنم ناله بدر گوشه جه کوه است و جه دست
هر گز از ناله‌ام آن بی‌خبر آگاه نگشت،
گر چه بر من ستم چرخ جفایش بگذشت
ستم چرخ جدا و ستم یار جدا.

بدو هر روز غم یاره بدور ان دیدم،
شب جو جغدم همگی خواب ابر بسان دیدم،
جور چرخ و ستم دهر فراوان دیدم
آه، صد آه، که از کلفت هجران دیدم
کلفت روز جدا، رنج شب یار جدا

چشم شاهدی شده بی‌طلعت روشن عاجز
مانده بیچاره دلم در خم مویش عاجز
عاجزم، بست مرا راه بسویش، عاجز،
من و در کلبهٔ غم دور ز کویش، عاجز،
رجت بد کرد مرا زان گل رخسار جدا.



به ناز آفرین

(مسدس)

دوش، می‌آمد بچشمی عشوه آن نازآفرین،
از دو سو افکنده بر رخساره زلف عنبرین،
کرده چشمش از پی دل بردن حلقی کمین
گفت چون دیدش بناگه زاهد خلوت نشین
چشم اگر این است و زلف این است و ناز و عشوه این،
الوداع ای زهد و تقوی، الفراق ای عقل و دین!

میشناسد گرچه منع از پیشهٔ رندی مرا،
گاه فکر زهد و گه اندیشهٔ تقوی مرا،
لیک چون بیند جنون سرگرم این معنی مرا،
میدهد از رهبری تلقین این دعوی مرا
چشم اگر این است و زلف این است و ناز و عشوه این،
الوداع ای زهد و تقوی، الفراق ای عقل و دین!

من که دست اندر خم آن زلف خم در خم زنم،
حاشَ لله، بعد ازین از زهد و تقوی دم زنم
سربسر آئین عقل و رسم دین برهم زنم،
هرچه پیش آید، بحرفِ محدث کم زنم

چشم اگر اس است و رلف اس است و ناز و عشوه اس،
الوداع ای رهد و ىقوى، الفراق ای عقل و دس

بارها گفتم، که ىرك پىشهٔ مجىوں کىم،
عشق آں لىلی‌وش ار کاںوں دل ىىروں کنم،
قامت همچوں الف ار بار ىقوی ىوں کنم!
چون ىدارم ار محىت ىوىه کردں، چون کنم؟
حشم اگر اس است و رلف اىن است و ناز و عشوه اىن
الوداع ای رهد و ىقوی، الفراق ای عقل و دس!

ىود زاهد پىش ار ىں ار حال شاهدں در شگفت،
ىا حرا ىقد دل و دس را بغارت داد مفت،
شکر لله، گشت روشن حال زاهد ار نهفت،
دىد حشم و رلف و ىار و عشوهٔ آن شوخ و گفت
چشم اگر اس است و رلف اىن است و ىار و عشوه اس،
الوداع ای رهد و ىقوی، الفراق ای عقل و دىں!



اما چه میتوان کرد؟

(مسدس)

زان‌سان که خواهش دهر جز شور و شر نباشد،
اندر درون زمانه عیب از هنر نباشد
سود متاع دانش غیر از ضرر نباشد
آدم کسی نخواهند آنرا که خر نباشد
جانی روم که گردون بالای سر نباشد،
اما چه میتوان کرد، جای دگر نباشد؟

تا کی به وعدهٔ شکر شیرین دهن فسونم،
چون کوهکن کشاند در پای بی‌ستونم،
وانگه کشاند از دل بردیده جوی خونم؟
کوشیده‌ای، که از دل آهی زنند برونم؟
جانی روم که گردون بالای سر نباشد،
تا بر سرم ازین زال، زخم دگر نباشد

اکنون، که طالع من پیوسته در وبال است
صبحم تمام شام و عیشم همه ملال است.
هر دولتی که بینم آمادهٔ زوال است،
در دهر با چنین حال بودن بسی محال است.

جائی روم که گردون بالای سر نباشد،
کز بخش اختران را بر من نظر نباشد

با فضل و علم و دانش چون شهره گشت نامم،
از رشک ریخت گیتی زهر حسد به کامم،
دوران غبار اندوه افکند در مشامم،
صبح امیدم ایدم شد تیره‌تر ز شامم
جائی روم که گردون بالای سر نباشد،
تا زخمها بجانم زان کینه‌ور نباشد

شاهین، به اهل معنی بیش است جور گردون،
هر کس که دانش آموخت تا هست می‌خورد خون
اکنون که اهل فضلم نشمر تو بخت وارون،
میبایدم کشیدن زین ورطه رخت بیرون،
جائی روم که گردون بالای سر نباشد،
شاید ز دشمن فضل آنجا اثر نباشد!



عیب عاشق نباشد!

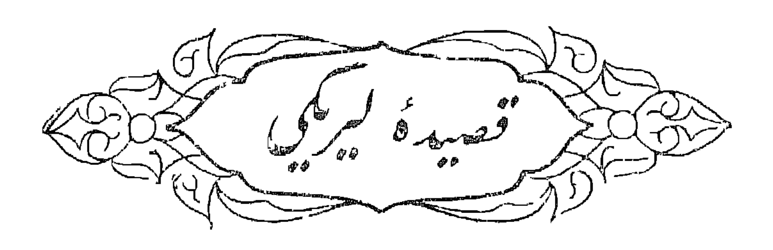
(ترجیع بند)

بی تو اشکم ز دیدگان آید،
دلم از غصه بر دهان آید
آن چه از وصل گل کشد بلبل،
با من از فرقت تو آن آید
چون اشکم رسیده تا زانو،
مگذارش که تا میان آید
عشوهٔ ابروی تو بر دل من
همچو تیر درست بر نشان آید.
نه پذیرم به جای تو مه را،
بر زمین گر ز آسمان آید
بعد از این از برم کناره مکن،
کردهٔ یک کرت، دوباره مکن.

دلبرا رشک بوستان شدهٔ،
غیرت ماه و اختران شدهٔ
زهره‌را حسن تا چه حد باشد،
همچنان، بلکه به از آن شدهٔ

چند گوئی که همچو نرگس من،
از چه بیمار و ناتوان شدهٔ؟
این ندانی که زان دو نرگس مست،
عاشقان را بلای جان شدهٔ
در تو جرمی نمی‌نهند، چرا
که چنین از چه دلستان شدهٔ؟
عیب عاشق نباشد آن، که نگار
ببرد دل ز دست او ناچار

ای سرم خاک آستانهٔ تو
ور کنار دل آشیانهٔ تو،
گره از طره باز کن که کنم
دل صد چاک خویش شانهٔ تو
وه چه شیرین لبی، که با عشاق
نقل مجلس بود فسانهٔ تو
تا دل عالمی، شکار کنی،
زلف تو دام و خال دانهٔ تو
هر کجا صوت دلکشی برخاست،
خورد بر گوش دل ترانهٔ تو
بسکه هستی گشاده پیشانی،
شاهد بخت شاه را مانی!



نامهٔ فراق

خوشا هوای بخارا و صحن ریگستان،
که در بهشت نباشد کسی از آن دو نشان

الا نسیم، به بالای حوض اگر گذری،
سلام من به جوانان آن حرم برسان!

نگاه-نگاه ز کف پای هر کدام ببوس،
بدان نشانه که از پای سرو آب روان

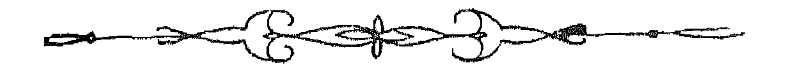
پس از لوازم آداب بندگی برگوی،
بدین طریق که ما با تو منکسیم بدان!

بگو، که ای رخشان ماه و وان دگر خورشید،
بگو، که ای لبشان لعل و وان دگر مرجان،

بگو، که ای دلشان کرده با دل عشاق،
همان معامله، کاید بسنبه از سندان

بگو، که ای بتشان از کمال رعنائی
به فربهی همه جسم و، بنازکی همه جان

ىگو، که ای همه اعصائنان حىان مطىوع،
که شرح حسن ىکی راں ىسالها ىىواں
ولاں غرىت که زىں حاك مسکىو دور اسب،
رىافه حوں حگر مىىراوىلىس ر دهاں
ر ىىس خىال سما هاى کرده در دل او،
ىحر دلش ىىود الفتى به همىفساں
ىداں ىمط ر فراق سما ىسسىه ىخوں،
شما سىىکدل از او، ىعل محورىد ىحواں
ىگوش او ىکرىد ىىد هىحکس ىأىىر
از آں قىىدل که در کوس رىد ىاىگ اذاں
ىپاىىوس سما ىدر کرده اسب ىحوىش
همىں که دسب دهد، حوىسرا کىد فرىاں
ز رىح فرقب احىاں در ىساط هلاك،
فتاده اسب ىحاىى که ىدسب ىدىر از آں
ورىده صرصر غم ىىسکه ىىىحهب ىسرس،
فرىں سده اسب ىهار حىاں او ىه حراں



این نامه‌را به یار ببر!

ای باد اگر سحر گهت افتد ره گذار
بر روی یار عرض نیاز منش گذارا
زان پیشتر که بستهٔ احرام آن حرم،
از راه چین درآ و طریق حرم سپار!..
وز من رسان سلام، ببوسش ز دیده پا،
هر جاکه پیشت آمده دیار آن دیار
از خاک آستانش که کبریت احمر است،
بر فرق افتخار بنه تاج افتخار
از در درآی گرم چو از چون باده جام،
از پا نشین نزار چو از زخم زخمه تار
گاهی بسان چشمم چون ابر در فشان،
گاهی بسان کلکم چون نافه مشکبار!
بگشای لب به لابه، بسی بذل بذله کن،
چندی به استمالة و چندی به اعتذار!
چون صبر تلخ من، ز لب شکرین او
نوش حدیث خویش بدالا به نیش مار.

برگوی ای ز دست تو در ناله هر طرف،
از دوستان هزار چو در بوستان هزار

ای، جور در نهاد تو چون نقش در نگین،
ای، ظلم در مزاج تو چون رنگ در بهار

ای، گاه کینه وضع تو چون کاه در حماق،
ای وقت لطف طبع تو چون کوه در وقار

تا برد بار عشق تو بر دوش دل فلان،
یکباره در فراق تواس رفت برد ـ بار

آمیخت چون شهد وفا در فراق جان،
زهر جفای تو دهنش طعم خوشگوار

تا تار جان زبس گسلاند نه جمله‌نی،
پیوسته دل بجاهی فکرت کند فگار

هر کس که نام یار برد گویند الحذرا
هر کس که حرف عشق زند، گویند الفرار!

بس شامهای تیره که دور از تو تا سحر،
گریند ز سوز سینه چو شمع مزار، زار

در دیده از تو آتش و در سینه آتش است،
آتش همی بسر رود و آتش در کنار.

خوابش نمیبرد که بیاد گل رحب،
خوابش ندیده اوکند از سینه خار ـ خار

چون است دل چو غنچهٔ منناش، تا بود
در دور لاله نرگس مست پیاله دار

در یاد سیب آن ذقن اندر گلوی دوست،
همواره آب نار خورد گرچه آب نار

گاهی همی بنالدی از دور آسمان،

گاهی همی بگریدی از جور روزگار،

سیارهای اشک او بر روی ماه نو

بارد که آسمان را ثوابت کند شمار

هر آه سرد کز دل پر درد بر کشید،

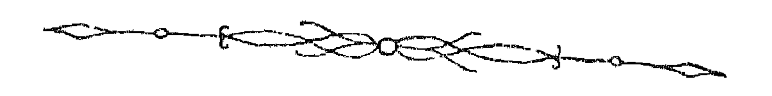
ول صبح در اسقاط رهش بارد انتشار

آب جگر چکانده ز مژگان بداغ دل،

از باد زان چو خون کراته بر سر شرار

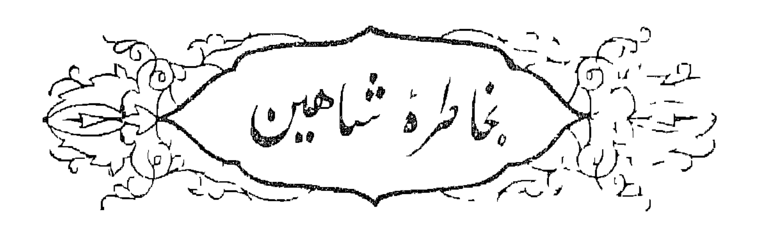
از کیمیای عشق توان گشت چهره زرد،

بیدل را زخاک سده باشدش عیارا



در وصڡ ٮرڡ

ٮك رد سٮٮدٮ ٮاد =رٮں ار دٮار ٮرڡ
روی حماں گروٮ ٮه رٮر ٮدار ارٯ
ٮهمں ٮرای عاره ڡروسی ٮصحں ٮاع
ٮکساد ار هٮواں هوا ٮٮگٮار ٮرڡ
ار کٮرٮ ٮرسح اٮر هدوٮ ٮاد،
اڡاق حصں راله سده اسٮ و حصار ارٯ
حوں ٮاعراں که کسوٮ ڡاقم ٮه ٮرکسٮد،
ٮوشٮده شاحه‌های درحٮاں دٮار ٮرڡ
سر ٮا سر حهاں سده روشں ٮساں صٮح،
ٮاگسٮ مٮٮسر دم کاڡور ٮار ٮرٯ
حوں ساهداں ٮاره در آعوش مرد ٮٮر،
ٮو ٮاوه‌گاں ٮاع شده در کٮار ٮرڡ
ساهٮں که عمر صرڡ هوا خواهش ٮو کرد،
روشں شده‌ست رور وی ار رورگار ٮرڡ



مرثیه به وفات شاهین، از احمد دانش

بزم امکان را که چون نقشیست بر روی سراب،
نیست قائم تلخی و شیرینی نقل و نقش
عزتش سرمایهٔ غم، دولتش پامال فقر
با لباس یأس است و زهر مار در نوش نیش
یکدو روزی بیش نبود ملك و مال، آخر بمرگ
تختهٔ تابوت گردد تخت کاوس و کیش
طرح ایجاد و سکون و عمر بی پروا خرام،
همچو برق و باد در بار است مرداد و دیش
دی یکی از اهل معنی چشم پوشید از جهان،
رست از فقر و عنا و بند شیءٔ لاشیش
سال تاریخ وفاتش جستم از پیر خرد،
گفت بعد از رفتن هنگامهٔ های وهمش
خواست بعد از وی نماند، رسم شعر اندر جهان،
«شمس‌الدین مخدوم» برفت و «شعر» افتاد از پیش

---

[1] اگر از اسم «شمس‌الدین مخدوم» که بحساب ابجد ۱۸۸۱ میشود، کلمهٔ «شعر» ۵۷ را طرح کنیم ۱۳۱۱ هجری میماند و آن برابر ۱۸۹۴ میلادی میباشد که تاریخ وفات شاهین است



در ذکر احوال شاهین

(از تذکرة الشعرای میرزا محمد شریف
صدر صدا)

دگر، فاضلی بود شیرین مقال،
ادیب خردمند و صاحبکمال

سخن چاکر طبع والای او
صفا مظهر قلب دانای او

طراوت ده باغ فضل و کمال،
حلابخش مر آب طبع و خیال

ز معماری طبع آن تک فن،
بنای سخن یافت زیب چمن

به انواع و اصناف فضل و کمال
پسندیده فکر است و نازک خیال.

محیط سخااست و کان عطا،
سپهر جمال است و بحر وفا.

در اقطار عالم، بروی زمین
شده مشتهر مخدوم شمس دین

چو طبعش که صید مضامین کند،
تخلص در اشعار شاهین کند

ز خطاطان رضین والدین، در تبار
رسید و بوطن نمود اختیار

خلف ماند از آن عارف پاک دین
جبین دو جوانی ابروی زمین

بحسن و ملاحت جلیل المطیر،
بلند بچو روشن صغیر و کبیر

به طفلی چو پا در دبستان نهاد
به اندک توجه سوادش گشاد

در آنم که بودش بدبستان نشق
به دیوان حافظ رسیدش سبق

بدان پایهاش طبع وقاد بود،
بدان زیرهاش ذهن نقاد بود.

به تحصیل نحو و به تکمیل صرف
بسی کرد عمر گرانمایه صرف

چه تهذیب و حکمت، چه علم کلام
ز هر یک ورا بود حظ تمام

ز نیروی اقبال و زیرکی حال
به اعلا مراتب رسیدش کمال.

مسلم در آئین علم و ادب
معلم بقانون علم و حسب.

مزین به تزئین فضل و کمال،
معین بخوبی حسن و جمال

در اں ملك رىحور و ىىمار شد،
شهنشاه‌را فکر ىىمار شد

حو آمد شه ار کىس اىدر ىسى،
ىه ىىر وصا گشت شاهى هدى

ر اشعار او دو قصاىد رقم
در اىدما کىم کر ىگوئى ىو کم

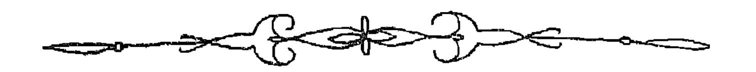
ىهر ىك که ار دست رىح و طعں
ىکى ىهر مطلب دگر ىىطلب

ر اىىات او ىىر ىهر مدل،
ىوىسىم رىاعى و فرد و عرل

ىتارىح «فوت» اس ر روى حساب،
ىه حوس گفت ادرىس «راحى حطاب!»[1]

---

[1] «فوت» اس‌را «راحى، حطاب» کرده، در اىں صورت، سال وفات شاهى ۱۳۱۲ هجرى مىشود، که ىکسال فرق مىکند



نثار در بارهٔ تاریخ وفات شاهین

(از ادریس خواجهٔ راجی)

سپهر کمالات شاهین که بود،
ز تاب خرد مصرع انتخاب
خیالات رنگین او هر که دید،
بگفت ان هذا لشئ عجاب
بهر باب لفظش مضامین بکر،
چو زیبا عروسی بزیر نقاب
ز دار فنا رخت هستی براند،
سوی روضهٔ خلد ناصح شتاب
بتأریخ سال وفاتش نمود
خرد «حسن و ملك دانش» خطاب [1]

[1] «حسن و ملك دانش» (بحساب ابجد) — ۱۳۱۱ هجری برابر ۱۸۹۴ میلادی میشود

در کلبس کمال بو صادق جه کلشی»[1] است
«اطفی[2]» الطف کی دو سارد برابری[3]
وجهی او کام ده «بوعه»[4] جو محمود واصفی[5]
مادح او کرده عینی[6] ... ادری
بو الفضل[7] جوان ... و موی باف
از سر کار ... اعلمی[8] کری
«... بسی[9]» ... کشود،
... عسکری[10]
«واضح[11]» جو ... فضل و کمال بو جوان صریر[11]
... عمر الهی که ... ی

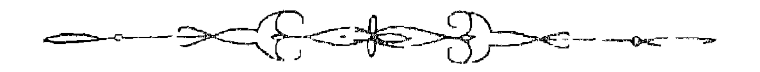
[1] کلشی ــ شاعر تاجیک ... صادق است، که در سال ۱۹۰۹ میلادی وفات کرده است
[2] اطفی ــ تخلص شاعر همعصر ... است
[3] ... ــ تخلص شاعر
[4] واصفی ــ شاعر و ... عصرهای XV — XVI
[5] ... الدین محمود است
[6] عینی ــ صدر الدین سید مراد خواجه زاده شاعر ... تاجیک (۱۸۷۷ ــ ۱۹۵٤ میلادی)
[7] بو الفضل ــ ابو الفضل ... به «...» بخارائی بود
[8] اعلم ــ عمل روحانی درباری بود
[9] ... ــ قاضی عبدالله خواجه نام شاعر تاجیک است که در آخر عصر XIX زندگی کرده است
[10] ... عسکر ــ عمل روحانی حربی درباری بود
[11] واضح ــ قاری رحمت الله نویسنده و تذکره نویس تاجیک، صاحب تذکرهٔ «تحفة الاحباب» است او در سال ۱۸۹٤ وفات یافته است
[11] صریر ــ تخلص اورتک خواجه نام شاعر بخارائی بود.

چون تو کسی نبرد که سراید مدیح تو
از چون منی چگونه سزد مدح گستری؟
صدر ضیا[1] به تذکرهٔ خویش نام تو،
برده بخوبی از همه بهر شاعری!
«سودائی»[2] است مخلص شعر تو، لاجرم
بدوست وصف تو ز پی یادآوری

---

[1] صدر ضیا — میرزا محمد شریف شاعر و صاحب تذکرهٔ منظومی بود

[2] سودائی — میرزا محمد فاضل غجدوانی است که یکی از پیروان و مخلصان شاهین بوده، در دوام زیاده از چهل سال اثرهای او را عوض کرده و در سال ۱۹۳۷ میلادی وفات یافته است



مخمس مضطرب[1]

(از مخمسهٔ [illegible] احمد دانش)

[illegible] و سماک
[illegible] هلاک
[illegible] خاک
[illegible] افلاک[2]
[illegible] ممات

[illegible] در [illegible] سال رفت
[illegible] که در او [illegible] حال رفت
در [illegible] این [illegible] مال و حال رفت
[illegible] و کمال رفت
[illegible] کرد و [illegible] نجات

---

[1] مضطرب — تخلص [illegible] عبدالمجید [illegible] است. او از [illegible] شاعران [illegible] بوده [illegible] و احمد دانش [illegible] در سالهای ۱۷۶۲ — ۱۸۴۴ [illegible] زندگی کرده است.

دات ںو هسٮ محٮر اسرار ںه سٮهر،
ٮی ٮرده ز ٮام ٮه اسرار ٮه سٮهر
داںسٮه مراٮٮ ادوار ٮه سٮهر،
اوصاع هڡٮ اسٮر و اطوار ںه سٮهر
ٮر دارں ٮلٮٮ ٮو ٮٮداسٮ ٮك ٮه ٮك

ای دٮٮر رهور حکمرا ٮموده طی،
در ٮٮ ٮهراه عالم اسرار ٮرده ٮی!
آوارهٔ کمال ٮو ٮگرڡٮ روم و ری
ای ڡطرٮ ٮسٮٮه حو در آٮگٮٮه می!
وی ٮٮطٮاٮ ٮحاٮه حو در ٮاٮرں گرك

هر کٮٮکه هسٮ مٮکر ڡصل ٮو ٮاکس اسٮ
در حسم اعٮٮار وحودس کم ار حس اسٮ
هاں، صورٮٮ ٮگوهر معٮی محٮس اسٮ!
ٮٮدٮ ٮرا ٮه احمد مرسل همٮں ٮس اسٮ،
کاں ٮام ٮٮك ٮٮں ٮو و اوسٮ مسٮرك

ار ٮٮٮکه ٮاکٮٮی و ڡلٮٮ مطهر اسٮ،
ٮام حوسٮ ٮمٮرل مڡصود رهٮر اسٮ،
ٮٮکیٮ ٮام ڡضل حٮداوٮد اکٮر اسٮ،
حوں اٮحاد اسم و مسمی مڡرر اسٮ،
گر حاٮمٮ ٮٮمٮر آحر رماں، حه شك؟!

ار ڡدرت صٮایع ٮو عڡل گشٮه لال،
هر ٮك ر هم عحٮٮ ٮود کٮمٮا مٮال،

[illegible] کمال
[illegible] سال
[illegible] خاك

[illegible] بوند،
[illegible] دوران
[illegible] پلنگ
[illegible] کلنگ،
[illegible] او مخك

[illegible] را شراك،
او [illegible] بدهای عرش و او در اندیشه خاك،
[illegible] در این میدان ز سما بود تا سماك
از لای ابدلی بدو رد ازلی چه باك؟!
[illegible] دور اندازان را کو بود درك؟!

دارد بروی کار خود او چرخ چنبری،
نام حسن و اوج دهای سکندری[1]
ختم است بر تو فضل و تحصیل بهنری،
ارباب فضل با تو ندارند همسری،
آنجا عقاب حمله برد، چون کند جیك؟[2]

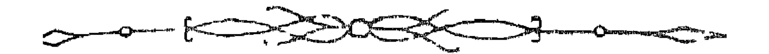
[1] «نوادر» — «نوادر الوقایع» نام اثر مشهور احمد دانش را در نظر دارد

[2] پرندهٔ شکار گیر، ولی از عقاب کوچکتر و کم اقتدار است

ارباب فضل را ز کمال تو سینه ریش
بنهاده بارها محک امتحان به پیش
گردیده منفعل ز خجالت بفکر خویش
شعر مدیح کز کسبت تنگ عیاره بیش،
سهل است باز خون به قراکولیان[1] نمک

تا خبر شعر از تو خورشید شب زبود
بهرام را طپانچه برخ زد صلیب ربود
از چنگ زهره آلت لهو و طرب ربود،
شاهی که جامه اش ز عطارد قصب ربود
خرجش زبس بعزم مدیح تو هیمه الک!

[1] قراکول — در نزدیکی بخارا موضعی است که کان نمک دارد



ملحقه به ساقی‌نامه

(از ساقی‌نامه اوم)

کار دنیا وفا ندارد ناز خوش،
دل بر دنیا خوابت بخت بس
مرکز بود به این کرامت محتاج
در همکاره و از دراب به خوش

مندرجات

لیلی و مجنون (داستان)

تحفهٔ دوستان

تصحیح

صحیفه	سطر	خطا	خوانده شود
٦٦	ار بالا ٤	کنج	گنج
٧٧	» » ٣	تآهنگ	تآهنگ
٩٥	» » ٢	جهان سلم	شلم جهان
١٤٣	» » ٧	برسی	برانی
٢٢٠	ار پایان ٢	شبودند	سدندند
٢٢٨	ار بالا ٤	حان	حال
٢٣٥	» » ١٠	گنچ	گنج
٢٦٥	» » ١٠	بشتر	پیستر
٢٦٧	» » ١٢	مکوب و	مکوب
٢٦٨	» » ١١	پسکفت	بسکفت
٢٧٩	ار پایان ١١	پی رد	پی کرد
٢٩٣	ار بالا ٩	پرسم	برسم
٣١١	ار پایان ٤	حوان	حوآن
٣١١	» » ٢	معجزه	معجزه
٣٣٤	ار بالا ٣	ار این	ار این
٣٣٦	ار پایان ٢	مطرب	مطرب
٣٧٦	» » ٢	بس	پس
٣٩٦	ار بالا ١١	نمود	نموده
٤١٤	ار پایان ٥	مشکبار	مشك بارا
٤٢٥	درسرح رقم ٣	١٨٦٨ ـ ١٨٧٣	١٨٢٣ ـ ١٨٨٣

رقم سپارش ٥٠٣٠

ШАМСИДДИН ШОХИН

АШЪОРИ МУНТАХАБ

Нархаш
8 с 35 т

آرایش دهنده م. سربریانسکایا
محرر تخنیکی و مصحح م. جعفروف

به مطبعه سپرده شد ۱۲ اوگوست سال ۱۹۵۹
به چاپش امضا کرده شد ۱۱ نوابر سال ۱۹۵۹.
اندازهٔ کاغذ ۸۴×۱۰۸ جزء چاپی ۱۳٫۸۷۵
(۲۲٫۷۵) جزء نشری و حسابی ۱۲٫۶۵ تعداد
نشر ۵۰۰۰ نمرهٔ سپارش ۵۰۳۰
نرخش ۸ سوم ۳۵ تین

مطبعهٔ مرکزی وزارت مدنیت
رس‌س تاجیکستان
استالین‌آباد